

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

_باشه ع*ش*ق*م الان میام

_ب*ی*ب*ی چ*ک وانداختم توسطل زباله سرویس از سرویس بیرون
زدم ورفتم سمت اتاق امیرعلی دستم گذاشتم رو دستگیر در وچندتا نفس
عمیق کشیدم ورفتم داخل که باخم بهم نگاه کرد وگفت:

_معلوم هست کجایی؟بیدارشدم دیدم نیستی چقدرنگرانت شدم

لبخندی زدم وکیفم گذاشتم کنار تخت ونشستم روصندلی د*س*ت
م*ر*د*و*ن*ش رو ب*ی*ن د*س*ت*ا*م گرفتم وگفتم:

_ق*ر*ب*و*ن*ت ب*ر*م م*ر*د م*ن

_پناه

_جان

_چیزی شده؟

_نه...چطور؟

_حس میکنم چیزی شده وبه من نمیگی

اخ امیرعلی چطور بهت میگفتم داری بابا میشی ومن ح*ا*م*ل*ه*ام...؛

باصدا زدنای امیرعلی به خودم اومدم ونگاهش کردم که گفت:

_باتوام

Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

233

لبخند تلخی زدم وگفتم:

_چیزی نیست عزیزم...بابا درم بحثم شد یکم پیش

_بابت چی؟ آخرش من دستم به خون این دوتا نره غول آلوده میشه

خندیدم و گفتم:

_ا امیرعلی داداشامن ها

_اخ من فدای دل مهربونت بشم

_خدانکنه اقایی... راستی چیزی نمیخوری از صبح هیچی نخوردی

_اشتهاندارم پناه

_نخیراینطوری نمیشه

_اذیت نکن پناه بخدا چیزی بخوام بخورم میگم بهت عزیزدلم

خواستم چیزی بگم که در اتاق باز شد و رضا اومد داخل و گفت:

_شرمنده یکی گفت غذا... پس خدا رو شکر براتون اوردم

نگاهم به دست رضا افتاد که کمپوت و ابمیوه و غذا آورده بود لبخندی رو لبام
شکل گرفت و خوشحال بودم امیرعلی همچنین رفیقایی داره

Join↔:hatching_chick::hearts「

#اغوش_استاد:crescent_moon:

234

رضا وسایل و داد به من و خودش کنار امیرعلی روتخت نشست و گفت:

چطوری رفیق؟

خوبم چرا زحمت کشیدی رضا

میدونستم عین همیشه چیزی نمیخوری برات غذا گرفتم

لبخندی زدم و گفتم:

زحمت کشیدین اقارضا خودم می رفتم براش می خریدم...میدونم

امیرعلی غذای بیمارستان و نمیخوره اما هرچی بهش گفتم میگفت

اشتهاندارم

امیرعلی نگاهی بهمون کردوگفت:

_راستش الانم اشتهاندارم

من ورضا همزمان گفتیم:

_غلط کردی

سه تایی خندیدیم و برای امیرعلی سوپ وکوبیده ای که رضا آورده بودرو گذاشتم ومشغول خوردن شد؛

غذای خودم ورضاهم گذاشتم روصندلی وماهم مشغول خوردن شدیم...نمیدونم چرا یه حال عجیبی داشتم ازاینکه یه موجود کوچولو الان تو ش*ک*م*م و داره از من تغذیه میکنه نمیدونستم چطوری بایدبه امیرعلی خبربدم

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

:crescent_moon:اغوش_استاد:#

اما اگر از اتفاقاتی که قرار بود بیفته خبرداشتم هیچ وقت فکر نمی‌کردم
وهمون موقع به امیرعلی می‌گفتم داره پدر میشه ومن ح*ا*م*ل*ه*ام...

باصدای رضا به خودم اومدم و سوالی بهش نگاه کردم که لبخندی
زدوگفت:

_حالت خوبه؟ چرا غذا تو نمیخوری؟

_دارم میخورم... خیلی خوشمزه ممنونم

چیزی نگفت ومنم برای اینکه رضا وامیرعلی روبه شک ننذازم مشغول
خوردن شدم؛

بعد از رفتن رضا نشستم روصندلی وسرم و گذاشتم رو تخت که د*س*ت
امیرعلی رو ت*و*م*و*ه*ا*م حس کردم سرم وبلند کردم وگفتم:

_نخوابیدی تو؟

_نه...پناه بخواب رو اون تخت روصندلی اذیتش میشی

_خوابم بیاد میخوابم امیرجان توبخواب

_قول؟

_قول عزیزم

امیرعلی بخاطر داروهاش کم کم خوابش بردومن به چهره م*ر*د*و*ن*ه
وجذابش نگاه می کردم که توخواب هیچ شباهتی به اون مردخودخواه
بیداری نبودویه پسر اروم ومعصوم

:Join↔:hatching_chick::hearts「

:crescent_moon:استاد:#اغوش

236

باحس د*س*ت*ی ر*و*س*ر*م خواب الود چشم باز کردم وبه امیرعلی
نگاه کردم که لبخندی زد گفت:

_صبحت بخیر قربونت برم...خوبی؟

صبح بخیر تو خوبی؟ د*ر*د نداری؟

نه... اما تو فکر کنم فکر کنم ک*ل ب*د*ن*ت درد کنه دیشب چرا اینطوری
رو صندلی خ*و*ا*ب*ی*د*ی دردت بجوم

یه خوابم برد بعدهم من خوبم

س*ر*ش*و*ا*و*ر*د ن*ز*د*ی*ک*م خواست ب*ب*و*س*ت*م که در
اتاق باز شد و پرستار اومد داخل زیر لب زمزمه کرد:

برخرمگس معرکه لعنت

خندیدم و گفتم:

نوش جونت عزیزم

شیطون نگاهم کرد و گفت:

دارم برات

پرستار نگاه می بهمون کرد و گفت:

_حالتون خوبه؟

_خوبم

_خدا روشکر...تایک ساعت دیگه دکترتون میاد اگر حالتون خوب باشه
مرخصتون میکنن

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

:crescent_moon:استاد:#

237

_ممنون

بعد از رفتن پرستار امیرعلی یهودستم وگرفت کشید که سریع دستم
ومحافظ ش*ک*م*م کردم وامیرعلی بغلم کرد وگفت:

_داشتی میگفتی

لبخندی زدم ودستم ودورگردنش حلقه کردم وسوالی بهش نگاه کردم

وگفتم:

_وا...منظورت چیه؟ از چی حرف میزنی؟

_اها باشه منم خر

_دورازجون خر

باحرص نگاهم کرد خواستم فرارکنم که فهمید و سفت گرفتم و خندید و گفت:

_کجا...کجا....تشریف داشتین خانم

_میرم د*س*ت*ش*و*ی*ی

_وقت زیاده برای د*س*ت*ش*و*ی*ی عشقم

ادای حال بدها رو در اوردم و مظلوم گفتم:

_خب دلم درد میکنه واقعا

ح*ر*ی*ص*ل*ب*ا*م*و*ب*و*س*ی*د*و:گفت:

_دلم میخواَد د*ر*س*ت*ه*ق*و*ر*ت*ت
بدم...مال خودمی فقط دختر

Join↔:hatching_chick「

#اغوش_استاد:crescent_moon:

238

س*ر*م*و*گ*ذ*ا*ش*ت*م*رو*س*ی*ن*ش*وچشمام وبستم ودستاش
ومحکم دورم حلقه کرد دو دل اسمش وصدازدم:

_امیر

_جان امیر؟

_اگه یه روزی ح*ا*م*ل*ه*بشم چیکار میکنی؟

بدونه مکث خندیدوگفت:

_معلومه دیوونه باهم بزرگش میکنیم...این چه حرفیه اخه تو تمام
زندگیمی من میخوام مادر بچه هام...خانم خونم...همدمم...وهمه
ک*س*م باشی عمرم

_میتروسم

_ازچی؟

_خیلی چیزا

_پناه حس میکنم داری چیزی رو ازم پنهان میکنی

هول کردم وگفتم:

_نه این چه حرفیه...چی دارم ازت پنهان کنم

_باشه...راستی دیشب داداشت چی گفت؟

متعجب گفتم:

_داداشم؟

Join↔:hatching_chick「

#اغوش_استاد:crescent_moon:

239

_اره داداشت مگه دیشب زنگ نزد؟

تازه یادم افتاد امیرعلی چی میگه ومن نزدیک بود گند بزnm به همه چی
روسینش خطای فرضی می کشیدم وگفتم:

_داداشم چیزی نگفت...زنگ زده بود مثلابگن نگران منن...درصورتی
توتموم این چندماه بیارم نیومدن

بیشتر تو ب*غ*ل*ش فشردم وگفت:

_یعنی دلم میخواد سربه تن این دوتا نره خر نباشه پناه

خندیدم وگفتم:

_اروم باش باز قلبت دردمیگیره ها

۔بزودی میرم پیششون

ناباور سرم واز رو س*ی*ن*ش بلندکردم وگفتم:

۔برای چی؟

۔یعنی خودت نمیدونی؟

۔نه

لبخندی زدوگفت:

۔میخوام برم باهاشون حرف بزنم وازشون توروخواستگاری کنم

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

:crescent_moon:اغوش_استاد:#

240

بعداز رفتن دکتر به امیرعلی نگاه کردم وگفتم:

_حتما مادرت تالان نگران شده

_بابت؟

_یادت نره قراربود امروز بری دیدنشون...به مادرت قول دادی

_بیخیال توروخدا پناه باز شروع نکن

نشستم روتخت ودستش وگرفتم وگفتم:

_امیر اونا خانوادتن دوست دارن

_پناه این وهزار گفتمی وجوابشم گرفتمی که خانواده ای که زندگی من وبه
که کشیدن نمیخوام

اعتراض گونه اسمش وصدازدم که دستم وکنار زد ودرازکشید وچشماش
وبست؛

نفسم وکلافه بیرون دادم واز اتاق بیرون اومدم چشمم به رضا ومحمد
افتادکه داشتن میومدن سمتم لبخندی زدم وگفتم:

_سلام خوبین؟

رضابهم نگاه کردوگفت:

_سلام شماخوبی؟امیرعلی خوبه حالش؟

_اره خداروشکر خوبه ممکن مرخص بشه

_خوبه...پس بریم پیشش

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

:crescent_moon:استاد:#اغوش

241

رفتم کنار که محمدکه سکوت کرده به حرف اومدونگاهی به رضا کرد
وگفت:

_رضا توبرو تومنم یه تماس بگیرم میام

_باشه

بعد از رفتن رضا منم خواستم برم تواتاق که محمدصدام کرد:

_پناه خانم

برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم که گفت:

_باید حرف بزنیم

_بفرمایید

_من هرچی از رضا پرسیدم چرا امیرعلی اینطوری شده چیزی بهم نگفت... شک ندارم شما میدونی حتما باز بخاطر شما رفیق من این بلا سرش اومده... چرا شما بیخیال امیرعلی نمیشی که یه نفس راحت بکشی... واقعا فکر کردی امیرعلی عاشقته دختر خوب؟ امیرعلی همه دخترا روبه چشم ه*م*خ*و*ا*ب میبینه و بس... فقط تاریخ مصرف شما بیشتر از بقیه تو زندگیست بود

شوکه از حرفاش سکوت کرده بودم که کنارم زد و رفت تواتاق دستم و بند دیوار کردم و نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به حرفایی که محمد

زد اهمیتی ندم.

دستی به صورتم کشیدم ورفتم داخل ودروبستم وکیفم و برداشتم

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

:crescent_moon:استاد:#اغوش

242

پارت بعدی به دلیل صحنه های عاشقانه امکانش نیس اینجا بزارم تو

چنل زیر

_□:point_down:🌀:point_down:🌀:heart_eyes::x::point

میزارم
🌀:down

<https://rubika.ir/joinc/CBJBDJGF0ZLWVJWYGWXVDJHD>

HBFOYMHF

Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

243

لبخند تلخی زدم و با صدای لرزونی گفتم:

_من باید تابه جایی برم کاردارم

امیرعلی و رضا با تعجب بهم نگاه کردن و محمد با خشم و نفرت نگاهش
وازم گرفت؛

امیرعلی باشک بهم نگاه کرد و گفت:

_خوبی پناه؟

_اره من خوبم... باید برم امیر بعد حرف میزنیم

خدا حافظی سرسری با امیرعلی و رضا کردم و سریع از اتاق زدم بیرون و رفتم

سمت حیاط بیمارستان نفس عمیقی کشیدم و بغضم وقورت دادم و ماشین گرفتم و برگشتم خونه... سرم وبه شیشه ماشین تکیه دادم ودیگه نتونستم بغضم کنترل کنم وبیصدا رو گونم هام می ریخت اشکام حرفای محمد عین خوره افتاده بود به جونم اگر واقعا محمدراست بگه اون وقت چی به سرمن و ب*چ*ه تو ش*ک*م*م* میاد.

نه نه امکان نداره امیرعلی دوسم داره محمدعین روزای اول ازمن بدش میاد وچرت وپرت برای خودش میگفت عشق ومن توچشمای امیرعلیم دیدم اون من ودوست داره شک ندارم بفهمه ح*ا*م*ل*م بیشترهم میشه...

باصدای راننده تاکسی به خودم اومدم وبعدازاینکه کرایه روحساب کردم پیاده شدم ودرو بازکردم وبدونه توجه به اسانسور رفتم سمت پله ها یهو سرم گیج رفت ونشستم روپله ها صورتم وبادستام پوشوندم وبیصداگریه می کردم

:Join↪:hatching_chick::hearts┐

:crescent_moon:اغوش_استاد:

بادست لرزونی کلیدوانداختم توقفل درو وبازش کردم وپشت سرم درو
بستم وبی حال نشستم کنار دیوار وچشمام وبستم بغضم بازهم سر باز کرد
حرفای محمد وهیچ جوره نمیتونستم از ذهنم پاک کنم؛

اگر راست می‌گفت چی؟چی به سرما میومد؟
نفس عمیقی کشیدم ودستم وگذاشتم روشکمم ولبخندتلخی زدم وگفتم:

_مامان جان نترسی ها...هرچی بشه مامانی پیشته وهیچ وقت تنهات
نمیذارم...حتی اگر بابات تورو نخوادمن هستم عزیزدلم

بخاطر بچم باید تحمل میکردم بلندشدم ورفتم سمت اتاقم لباسام دراوردم
ورفتم توحوموم واب وباز کردم ورفتم تووان و چشمام وبستم ونفس
عمیقی کشیدم ودستم وگذاشتم روشکمم وازاینکه این کوچولو توشکمم
بوو حس خوبی داشتم.

بلندشدم وزیردوش وایسادم وموهامو شستم وخودمو شستم وحولم
ودورم پیچیدم واومدم بیرون ونشستم روتختم که همون لحظه صدای
گوشیم بلندشد از توکیفم برداشتم وبادیدن اسم امیرعلی نفس وبیرون
دادم وجواب دادم که صدای نگرانش توگوشم پیچید:

_نفسم

_جان

_خوبی پناه؟

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

245

_اره عزیزم...تو خوبی؟ کجایی؟

_توماشین داریم برمیگردیم خونه

ناباور گفتم:

_مرخص شدی امیر؟

خندید و گفت:

_اره عزیزدلم تاچنددقیقه می‌رسیم خونه

_منتظرتم عزیزم

_پناه

_جان

_دوست دارم عزیزم

لبخندی رولبام شکل گرفت واروم گفتم:

_من بیشتر عشقم

تماس وقطع کردم وسریع لباسام وعوض کردم یه آرایش ملیح کردم
وشالم وسرم انداختم وگوشی وکلیدم خونه خودم وامیر وبرداشتم ورفتم
سمت در وصندلام وپام کردم ودرو بستم ورفتم سمت واحد امیرعلی
وکلیدوانداختم تو قفل در وبازش کردم و دروبستم وسریع مشغول مرتب
کردن خونه شدم و بعدش رفتم سمت آشپزخانه که برای امیرعلی غذا
درست کنم

Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

246

نگاهی به ساعت کردم یک ساعت گذشته بود و هنوز نیومده بودن
امیرعلی بهم گفت چند دقیقه والان یک ساعت گذشته دستم و گذاشتم رو
ش*ک*م*م و باذوق گفتم:

_نفس مامان بابا داره میادخونه...یعنی حالش خوبه و داره میاد دیگه
نگران نباش بابایی زود میاد

گوشیم واز رومیز برداشتم و دستم رفت رو شماره امیرعلی که صدای آیفون
بلند شد سریع بلند شدم و بادیدن امیرعلی و رضا لبخندی رولبام شکل گرفت
و دروبازکردم و منتظر و ایسادم بیان بالا؛

در آسانسور باز شد و امیرعلی جلوتر از رضا اومد بیرون بادیدنم لبخندی زد
و سریع اومد سمتم و محکم بغلم کردم و رو موهام و بوسید و کنار گوشم
زمزمه کرد:

_اخ عزیزم توهمین چند ساعت نبودت داشتم دیوونه میشدم...کجارتی

تو؟

ازش فاصله گرفتم ولبخندی زدم:

_یه کاری برام پیش اومد ببخش عزیزم

امیرعلی خواست حرفی بزنه که رضا غرید:

_برین کنار بابا مردم از صبح...انگار صدسال هم وندیدن

خندیدیم ورفتیم داخل وامیرعلی رفت سمت اتاقش وگفت:

_الحق که الان ح*م*و*م لازمم

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

:crescent_moon:اغوش_استاد:

247

رضا لبخندشیطونی زدوباصدای بلندگفت:

_کمک نمیخوای رفیق؟

_نه

_بابا نگران نباش خودم نمیام پناه خانم ومیفرستم

_نظرم عوض شدخیلی به کمک نیازدارم

هین کشیدم وازخجالت سرم وانداختم پایین که صدای امیرعلی به گوشم
خوردسرم وبلندکردم:

_گوجه فرنگی

_امیر

هردوشون خندیدن وامیرعلی رفت سمت ح*م*و*م ومنم بلندشدم برای
رضا چای بیارم؛

نشستم روبه روش وسرم وانداختم پایین وباگوشه شالم مشغول بودم که
رضا صدام کرد:

_پناه خانم

_بله

_من ومیخشی؟

باتعجب بهش نگاه کردم وگفتم:

_بابت؟

:Join↔:hatching_chick::hearts「

:crescent_moon:استاد:#اغوش

248

سرش وانداخت پایین وگفت:

_میدونی روزاولی که به امیرعلی درباره توگفتم یه چیزی روتو نگاهش

دیدم همش سعی داشت انکارش کنه... حسادت ومیشدتو نگاه امیرعلی
دید من رفیقم واز بچگی میشناسم فقط میتونم بگم براتون
خوشحالم... فقط یادت نره توهرشرایطی تنهات نذار وکنارش باش اون
دوست داره عشق ومیشه از تو نگاه امیرعلی دید

بابغض بهش نگاه کردم وگفتم:

_رضامیترسم

_ازچی؟

_ازاینکه سعی کنن مارو جدا کنن

لبخندی زد وگفت:

_میدونم محمد بهت چی گفته... وقتی فهمیدم خیلی ازش عصبانی شدم
وناراحت بودم

_اقارضا

_لطفا چیزی به امیرعلی نگو درباره این موضوع دوباره حالش بدمیشه

ومیره سراغ محمد... بخدا بخاطر محمد نمیگم چون حقش اما امیرعلی
خودت بودی دکتر چی گفت

_میدونم نگران نباشین

:Join↔:hatching_chick::hearts「
:crescent_moon:اغوش_استاد:
249

لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت:

_ازت ممنونم

خواستم چیزی بگم که با صدای امیرعلی سکوت کردم:

_وای چقدر به این دوش نیاز دارم

نشست کنارم و لبخندی زد که رضانگاهش کرد و گفت:

_حیف

باتعجب نگاهش کردیم وامیرعلی گفت:

_چی حیف؟

_اینکه پناه خانم ونبردی کمکت کنه

_اقارضا این چه حرفیه

_دست نذارو دلم که خون داداش

ناباوربه امیرعلی نگاه کردم وگفتم:

_وای امیر

دیگه نتونستم تحمل کنم وبیشتر ازاین جلوی رضا خجالت بکشم بلندشدم
ورفتم سمت آشپزخونه که میزوبچینم وناهار بیارم

Join↔:hatching_chick::hearts |

#اغوش_استاد:crescent_moon:

250

با صدای امیرعلی ظرفا رو گذاشتم رومیز و لبخندی زدم و گفتم:

_اینجا چیکار میکنی؟

_میخوام کمکت کنم چندروزه خیلی خستت کردم

روبه روش ایستادم و دستام و دورگردنش حلقه کردم و خودمو کشیدم بالا
دستاش و دورکمرم حلقه کرد و لباش و کوتاه بوسیدم پیشونیش و به
پیشونیم تکیه داد و نفس عمیقی کشید و گفت:

_فقط منتظرم رضا بره اون وقت من میدونم و تو

خندیدم و گفتم:

_ای بابا چه حیف شد چون منم قراره برم

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_کجا؟

_غزل بهم زنگ زد گفت شب برم پیشش

اخمی کردودلخورگفت:

_بیخود نمیذارم بری...بعدش بایدالان بهم بگی این موضوع؟

_خب وقتی شما هنوز نیومده بودین تماس گرفت

کلافه نگاهم کرد که لبخندی دستم ودستم وگذاشتم روگوش وگفتم:

_بایدبرم امیر...به رضاهم میگم امشب تنهات نذاره

_رضا رومیخوام چیکار من تورو کنارم میخوام

#رمان

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

_قول میدم صبح زود برگردم

_قول؟

_قول عزیزم... الانم برو پیش رضا خجالت میکشم اینطوری

گونم ومحکم بوسیدوگفت:

_من فدای خجالتت بشم

_خدانکنه

ظرفارو برداشت وگفت:

_بذار کمکت کنم

_تو باید استراحت کنی

_من خوبم

دیگه به حرفم توجه ای نکرد ومشغول چیدن میزشد ومنم داشتم غذا رو می کشیدم بخاطر امیرعلی فسنجون وسوپ درست کرده بودم.

بعدازاینکه از همه چی مطمئن شدم روبه امیرعلی گفتم:

_اقارضارو صداکن تاغذا ها سرد نشده

_چشم

_رضا پاشوبیا ببین پناه چه کرده

خندیدم که رضا اومد ونگاهی به میزوکردوسوتی زد وگفت:

_به به چه کردی پناه خانم...دست شما دردنکنه

#رمان

:Join↪:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

_خواهش میکنم بفرمایید

نگاهی بهشون کردم وگفتم:

_شما شروع کنین منم میام

امیرعلی نگاهی بهم کردوگفت:

_کجا؟

_برم یه زنگ بزنم به غزل وبیام

_خب بعداز نهارزنگ بزن

نمیدونستم چی بگم که رضا حس کرد کلافم نگاهی به امیرعلی کردوگفت:

_بیابشین ناهارت وبخور به توجه حتما واجب

امیرعلی دیگه چیزی نگفت ومنم از آشپزخانه اومدم وبیرون وگوشیم
وبرداشتم ورفتم سمت اتاق امیرعلی در وبستم ونشستم روتخت ونفسم

وکلافه بیرون دادم وچشمام وبستم؛

دروغ گفته بودم که غزل باهام تماس گرفته بود لازم بود امشب نباشم
حال خوبی نداشتم اصلا... اگر میومدم ممکن بود امیرعلی بفهمه بهتر بود
واقعا برم پیش غزل شایداون بتونه کمکی بهم بکنه...

دستم رفت رو شماره ای که دیشب به بدبختی پیدا کرده بودم ومنتظر
شدم جواب بده باشنیدن صدای زنی پشت تلفن به خودم وگفتم:

_خانم یاوری؟

_بله خودمم شما؟

#رمان

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

253

با صدای لرزونی گفتم:

_از طرف خانم سیفی تماس گرفتم برای س*ق*ط ج*ن*ی*ن وقت
میخواستم

_برای کی میخوای؟

_برای خودم

_باشه...چندوقت؟

_یکماه

_اسمت چیه؟

_عصره آدرسی که برات میفرستم بیا دنبال دردرسریستم پس هواست
باشه

_پناه صادقی

_باشه ممنون ساعت چندبیام؟

_4عصر اینجا باش

_باش

بعداز اینکه تماس و قطع کردم بغضم بیصدا شکست واشکام رو گونه هام ریخت دستم گذاشتم روش *ک*م*م ولبخندتلخی زدم وگفتم:

من وببخش عزیزدلم...چاره دیگه ای ندارم

#رمان

:Join↔:hatching_chick::hearts「

#اغوش_استاد:crescent_moon:

254

باصدازدنای امیرعلی به خودم اوادم و سریع اشکام وپاک کردم ورفتم
توحموم وآبی به صورتم زدم واوادم بیرون وهمش دعامیکردم چشمام
قرمز نشده باشه که دوباره امیرعلی سوال پیچم میکنه؛

امیرعلی بادیدنم لبخندی زد وگفت:

_بیاغذات وبخور سردشد

_باشه

رضانگاهی بهم کرد و لبخندی زد و چیزی نگفت و امیرعلی برام غذا کشید و بی حرف مشغول خوردن شدیم با صدای پیامک گوشیم بدنم یخ کرد و بدونه اینکه اونا متوجه بشن به ادرسی که اون زن فرستاده بود نگاه کردم.

بیرون از شهر بود بعد از ناهار باید میرفتم پیش غزل و براش همه چی و تعریف کنم با صدای رضا سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم که لبخندی زد گفت:

_دستت درد نکنه عالی بود

_نوش جان... شما که چیزی نخوردین

_چرا اتفاقا کلی خوردم تو دیراومدی

_شرمنده

_از امیرعلی عذرخواهی کن که تا اومدی دیوونم کرد و چیزی نخورد

به امیرعلی نگاه کردم که دستم و که رو میز بود گرفت یه لحظه نگاه حسرت
بار و غمگین رضا رو حس کردم و به دستامون خیره شده بود

Join↔:hatching_chick::hearts「

#اغوش_استاد:crescent_moon:

255

اروم دستم و از زیر دست امیرعلی کشیدم کنار و مشغول خوردن
شدم... بعد از اینکه ناهار و خوردیم و ظرفارو گذاشتم تو ماشین ظرفشویی
چایی که دم کرده بودم و برای امیرعلی و رضا بردم و نشستم رو مبل تکی
و نگاهی به رضا کردم و گفتم:

_آقارضا

_بله؟

_امشب میتونین پیش امیرعلی بمونین من باید برم پیش غزل

امیرعلی دلخور و عصبی نگاهش و ازم گرفت و به صفحه گوشی نگاه کرد

که رضا خندید و گفت:

اما امیرعلی دوست داره تو بمونی تا من

امیرعلی نگاهش کرد و گفت:

چقدر فکر کردی تا به این نتیجه رسیدی رفیق

خیلی کم اونم با دیدن قیافه تخت

من و رضا خندیدیم که امیرعلی سری باتاسف برامون تکیه داد و چیزی نگفت.

برو تو من پیش امیر هستم

مرسی

پس برم کم کم آماده بشم

امیرعلی ناباور بهم نگاه کرد و گفت:

ـ عزیزم گفتم برو امانه دیگه اینقدر زود

Join↔:hatching_chick::hearts「

#اغوش_استاد:crescent_moon:

256

ـ امیرعلی زود چیه ساعت 2 ظهر تا برم آماده بشم و برم خونه غزل اینامیشه

4

ـ خودم میرسونمت

ـ دیگه چی با این حالت کجا بسلامتی... خیرم باماشین خودم میرم

وشما هم میمونی استراحت میکنی

نذاشتم دیگه ادامه بده خدا حافظی سرسری کردم واز خونه امیرعلی زدم

بیرون و رفتم سمت واحد خودم دروباز کردم و سریع رفتم سمت اتاقم

ولباسام و عوض کردم وزنگ وزدم غزل که صدای خواب آلودش تو گوشم

پیچید:

_بنال...باز کدومتون افتادین روتخت بیمارستان

_چی میگی غزل؟

_توهرباززنگ زدی یاخودت یا معشوقت روتخت بیمارستان بودین

خندیدم وگفتم:

_الان برای یکی دیگمون زنگ زدم

جدی شدوگفت:

_کی؟

_آماده شو تانیم ساعت دیگه میام دنبالت بایدبریم یه جایی

_کجا؟

_بیام میگم...خداحافظ

تماس قطع کردم وکیفم وسوییچ وگوشیم وبرداشتم وکفشام وپام کردم

وازشونه زدم بیرون ودر وبستم ورفتم سمت اسانسور ودکمه پارکینگ وزدم

:Join↔:hatching_chick::hearts「

#اغوش_استاد:crescent_moon:

257

رفتم سمت ماشینم که گوشیم زنگ خورد از توکیفم برداشتم وبادیدن اسم
امیرعلی لبخندی رولبام شکل گرفت واروم زمزمه کردم:

توبذار ازخونه بیرون بیام عزیزم...چطور میتونم تورودوست نداشته باشم
امیرم

جواب دادم که صدای مردونه ومهربونش توگوشم پیچید:

_کجایی؟

_توماشینم دارم میخوام برم سمت خونه غزل اینا

_باشه مواظب خودت باشی...وقتی رسیدی بهم خبربده

_باشه...توهم قول بده داروهات وميخوري واستراحت ميکني

_چشم

بعدازاینکه وخداحافظی کردم گوشی روپرت کردم صندلی کنارم واستارت
وزدم وسريع از پارکینگ خارج شدم وروندم سمت خونه غزل
اينا...بعدازاینکه رسیدم يه تک انداختم روگوشيش که سریع اومدبيرون
ونشست توماشين نگاهی بهم کردوگفت:

_اميدوارم دليلت قانع کننده باشه اين ساعت من وکشوندي بيرون

_هست

_بنال پس

_من ح*ا*م*ل*م

Join↔:hatching_chick::hearts |

#اغوش_استاد:crescent_moon:

258

بابهت بهم نگاه کردوبالکنت گفت:

_ت...توچی...گفتی؟

سرم و گذاشتم روفرمون و گفتم:

_کجاش ونفهمیدی من ح*ا*م*ل*م...از امیرعلی ح*ا*م*ل*م

با صدای بلندخندیدوگفت:

_شوخی اصلاقشنگی نبود بزن بریم یکم بگردیم کلت بادبخوره هزیون
میگی

سرم و بلند کردم وبهش نگاه کردم و گفتم:

ـ غزل میفهمی چی دارم میگم من ح*ا*م*ل*م*...ـ

دیشب برای این ازت تاریخ وپرسیدم یک ماه عقب افتاده بودم رفتم از داروخانه تست گرفتم وانجام دادم ح*ا*م*ل*م*ه بودم حالите

خونسردنگاهم کردوگفت:

ـ خب شایدتست اشتباه شده باشه...ـ

خیلی پیش اومده یه آزمایش هم بدی بدنیت شروع کن بریم
ازمایشگاه

ـ غزل

ـ مرض...روشن کن بریم

بدم نمی گفت نفسم وکلافه بیرون دادم واستارت زدم وروندم سمت
ازمایشگاه

:Join↔:hatching_chick::hearts「
:crescent_moon:استاد:#
259

بعدازاینکه رسیدیم پیاده شدیم و غزل و سریع دستم وگرفت کشیدوگفت:

__بدووبریم

بعدازاینکه ازم خون گرفتن باشنا بازی غزل قرارشد یه ربع دیگه جواب
وبهمون بدن بابندکیغم مشغول بودم که اروم زمزمه کردم:

__برای امروز وقت س*ق*ط گرفتم

غزل ناباوربهم نگاه کردوگفت:

_چی میگی تو؟ یعنی چی وقت س*ق*ط جنین گرفتی نکنه اون عوضی
کیفش وکرد خودش بهت گفت بایدبری س*ق*ط ها؟

_این چه حرفیه میزنی غزل امیرعلی هنوز نمیدونه

باحرص بهم نگاه کرد وگفت:

_پس توغلط میکنی برای خودت میبری ومیدوزی این بچه س*ق*ط
نمیشه گرفتی چی میگم

خواستم چیزی بگم که باصدای فامیل غزل اینا سریع بلندشدم ودودل
بهش نگاه کردم که لبخندی زدوگفت:

_تبریک میگم شما بارداری

غزل چشماش وبادردبست وگفت:

_به به...مادرشدنت مبارک رفیق ساده لومن

Join↔:hatching_chick::hearts「

#اغوش_استاد:crescent_moon:

260

داشتم میفتمادم که غزل بازوم وگرفت ومسئول آزمایشگاه نگاهی بهمون کردوگفت:

_حالتون خوبه؟

_بله ممنون...لطف کردین

بدونه توجه به نگاهی کنجکاو اطرافیان باغزل بیرون اومدیم ودید
نمیتونم بشینم پشت فرمون خودش نشست ومنم نشستم کنارش وسرم
وبه صندلی تکیه دادم وچشمام وبستم که باصدای غزل چشمام وباز کردم
وبهش نگاه کردم که گفت:

_حالا میخوای چیکارکنی؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

یه ادرس توگویشیم هست روشن کن بریم اونجا

سوالی نگاهم کرد که نگاهم وازش گرفتم باصدای گرفته ای گفتم:

س*ق*ط ج*ن*ی*ن

توزده به سرت؟

بس کن غزل به تو چه ربطی داره من میخوام این کاروانجام بدم
مجبورم هنوز نمیدونم آخر این رابطه چی میشه وبدونه پدر چطور میتونم
یه بچه رو بزرگ کنم وتحمل کنم چطوربهش ننگ میزنن...بچه من
وامیرعلی حلال غزل اون شوهرمه...اما میترسم

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

:crescent_moon:اغوش_استاد:#

261

باسردترین حالت ممکن گفت:

_باشه میبرمت بادت خودت بچت وبکشی

چشمام وبادردبستم ودستم وگذاشتم روشکمم وتودلم زمزمه کردم:

_مجبورم عزیزم...من وببخش مامانی...من مادربدیم

باصدای گوشیم چشم باز کردم که غزل گفت:

_امیرعلی...میخوای من جواب بدم؟

_نه شک میکنه

جواب ندادم که قطع شد که غزل نگاهی به اطراف کردوگفت:

_رسیدیم

پیاده شدیم که دوباره گوشیم زنگ خورد نفسم وبیرون دادم وبه دراون
خونه ای که ادرسشو داده بودن بهم نگاه کردم وجواب دادم؛

صدای نگران امیرعلی توگوشم پیچید:

پناه عزیزم معلوم هست کجایی؟ چرا جوابمون میدی؟

خوبم عزیزم ببخش گوشیم توکیفم بود باغزل اومدیم بیرون یکم بگردیم

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

262

به چشمای منتظر و نگران غزل نگاه کردم و چشم بستم و گفتم:

امیرعلی

جانم؟

چیشد که نظرت راجبم عوض شد؟

منظورت چیه؟

_تو هیچ وقت من ونخواستی ودوسم نداشتی...یهوچیشد؟

نفس عمیقی کشید وگفت:

_خودمم نمیدونم عزیزم...فقط یه چیزی رو میدونم

_چی؟

_اینکه بدونه تو زندگی برام معنایی نداره

بابغض صداش کردم:

_امیر...یه قولی بهم میدی؟

_چه قولی؟

_همیشه بمون پیشم

_قول میدم زندگی من

_دوست دارم تاابد

_منم زندگیم

:Join↔:hatching_chick::hearts「

#اغوش_استاد:crescent_moon:

263

نفسم وبیرون دادم وگفتم:

_امیربایدقطع کنم غزل منتظرمه

_باشه عزیزم...امازودتر برگرددلم برات تنگ شده

_منم مرد من...باشه

تماس وقطع کردم وسریع دستی کشیدم زیرچشمم باصدای غزل به خودم
اومدم وبهش نگاه کردم که گفت:

_مطمئنی؟ هنوز هم دیر نشده پناه

_بریم تو

رفتم جلوتر وزنگ وزدم وصدای زنونه ای به گوشمون خورد وگفت:

_بله؟

_سلام صادقی هستم

_صادقی کیه؟

_ظهر تماس گرفتم

_اها اره بیاتو

در باتیکی باز شدورفتیم داخل وزنی اومد سمتمون وگفت:

_کدومتونین؟

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

264

باصدای لرزونی گفتم:

_من

نگاه گذرانی بهم کردوگفت:

_برو تواتاق لباساتا ودربیار واون گان وتنت کن درازبکش روتخت
تادکتربیاد

_باشه

غزل دستم وگرفت خواست باهام بیادکه جلوش وگرفت وگفت:

_کجاخانم بایدتنهابره شماهمین جابشین

چشمام وباطمینان بازوبسته کردم وگفتم:

_نگران نباش

رفتم سمت اتاقی که گفت و دروباز کردم و مشغول در آوردن لباسام شدم
وگان و تنم کردم و دراز کشیدم روتخت که در اتاق باز شد وزنی بالباس
دکتری وارد شد و نگاهی بهم انداخت و گفت:

_خودت میدونی... قلب داره... زنده... فردانمیای بگی بچم و کشتین و فلان
کردین

_نه

_خوبه... درد زیادی رو مجبوری تحمل کنی

:Join↔:hatching_chick::hearts┌

#اغوش_استاد:crescent_moon:

چشمام وبستم واشکام واز کنارم صورتم ریخت وباواردشدن اون چیز
داخلم اخم بلندشد که همون لحظه صدای جیغ از بیرون بلندشد ودراتاق
سریع باز شد بی حال وناباور به محمدوغزل نگاه کردم؛

محمد باترس نگاهم کرد وگفت:

ـچه غلطی کردی

سریع اومد سمتم وبلندم کرد که جیغم از درد بلندشد ونگران بهم نگاه کرد
وباعصبانیت روبه اون زن گفت:

ـچیکارش کردی؟

ـاگه میخوای زنده بمونه یا بذار من کارموبکنم یا خودت فکری به حالش
بکن چون نه تنها بچش بلکه خودشم میمیره

ـببین اینجاروپلمپ نکنم پسربابام نیستم ج*ن*د*ه

غزل مانتوم وانداخت روم ومحمدسریع گذاشتم توماشینش ونشست
پشت فرمون وغزل کنارم نشست وسرم وگذاشت رو پاش وباگریه گفت:

چیکارکردی باخودت اچی جونم

صدای حرف زدن محمد با امیرعلی ومی شنیدم چشمم روهم افتادودیکه
چیزی نفهمیدم

Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

270

امیرعلی:

باصدای گوشیم نگاهم واز تلویزیون گرفتم که قطع شد حوصله بلندشدن
نداشتم دوباره زنگ خورد که رضا کلافه گفت:

پاشوببین کیه سوخت گوشی بدبخت

کلافه بلندشدم وبادیدن اسم محمد ابروهم بالاپرید وجواب دادم:

_امیرعلی خودت و برسون بیمارستان...پناه داره میمیره زودباش امیر زن
وبچت دارن ازدست میرن

دوزانو افتادم روزمین وباصدای لرزونی گفتم:

_چی میگی محمد؟

_فقط بیابه آدرسی که برات میفرستم دیرنیا که هردوشون وازدست میدی
امیرعلی

خواستم چیزی بگم که رضا گوشی روازم گرفت و گذاشت رو بلندگو وگفت:

_محمدچی میگی؟چیشده؟

محمدخواست چیزی بگه که یهوصدای جیغ غزل بلندشد وپناه روصدا
میزد:

_پناه توروخدا چشمت و بازکن خواب پناه

_پناه خانم بیدارشو برای خوابیدن وقت زیادداری الان وقت خواب

نیست...بیدارنگهش دار وگر نه میمیره

「Join↔:hatching_chick::hearts

#اغوش_استاد:crescent_moon:

271

_نمیتونم...خ*و*ن*ر*ی*ز*ی*ش شديده توروخدا تندتر برو

تماس قطع شد وناپاور به رضا نگاه کردم بابغض گفتم:

_توروخدا بگو اشتباه شنیدم

باچشم خیس بهم نگاه کرد وگفت:

_اروم باش رفیق...بلندشو بایدزودتربریم

_نه امکان نداره...پناهم هیچیش نمیشه

بزور بلندشدم وسريع رفتيم سمت پارکينگ وسوارماشين رضا شديم
وباسرعت روند سمت بیمارستانی که محمدگفت؛

خدایا پناهم وازخودت میخوام من خیلی دلش وشکوندم من
بدبودم...اماتوروخدااینطوری ازم تقاص نگیرخدا دستی کشيدم زیرچشمم
وبادیدن بیمارستان ماشين ونگه نداشته بود که سریع پیاده شدم وبه
صدازدنای رضاهم گوش ندادم الان فقط پناه ومیخواستم ببينم.

بادیدن محمدوغزل رفتم سمتشون وگرفته گفتم:

_چيشده ها؟پناهم کجاست؟

محمدنگاهی بهم کردوگفت:

_رفته بود برای س*ق*ط ج*ن*ی*ن که من رسيدم وحالش خیلی بدبود
سريع اورديمش اینجا فعلاهیچی بهمون نگفتن...فقط امیدوارم
دیرنرسیده باشم وحال هردوشون خوب باشه

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

:crescent_moon:اغوش_استاد:#

سری تکون دادم ونشستم رو زمین وگفتم:

_نه...نه امکان نداره پناه من این کارونمیکنه

محمد اومد کنارم نشست وگفت:

_اروم باش داداش

رضا نگاهی بهمون کرد وهراسان گفت:

_چیشد؟

_هیچی هنوز

با باز شدن در اتاق سریع بلند شدیم وبه دکتر نگاه کردیم که بهمون نگاهی کرد وگفت:

_شوهر این خانم کدومتون هستین؟

رفتم جلو تر و گفتم:

_خانم دکتر تو رو خدا بگین حالشون خوبه

نگاهی به رضا و محمد کرد و گفت:

_لطفا همراه من بیایین

رفتیم دور تر و گفتم:

_بگین دیگه

_خوشبختانه زود آوردینش اما رحمش آسیب دیده... ب*ا*ر*د*ا*ر*ی
بیش از حد حساسی خواهد داشت... باید خیلی مواظبش باشین

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

_الان میتونم برم پیشش؟

_نه فعلا حالش خوب نیست...وقتی وقتش شد خودمون بهتون خبر میدیم

_ممنونم خانم دکتر

بعداز رفتن دکتر بچه ها اومدن سمتم و غزل گفت:

_تورو خدا چیشد؟ دکتر چی گفت بهتون؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_خوب میشن نگران نباش...فقط شمایه چیزی رو به من بگو

سوالی بهم نگاه کرد که گفتم:

_پناه چرا باید این کارو میکرد...چرا بهم دروغ گفت؟

سرش وانداخت پایین و صدای گرفته ای گفت:

_خیلی سعی کردم جلوش وبگیرم خودشم دوست نداشت اما
می‌ترسید... از حرفای بقیه درباره بچش... از اینکه شما وقتی بفهمی
نخواییش یا ولشون کنین

چشمام وبادردبستم داشتم می‌فتم که محمد و رضا گرفتتم ونشوندنم
روصندلی وباجشمای خیس به رضا نگاه کردم وگفتم:

_کجاکم گذاشتم یا کجا اشتباه کردم که این دودلی رو تودل پناهم به
وجود اوردم رضا؟ چیکارکنم هوم؟

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

:crescent_moon:اغوش_استاد:

274

سرم وگرفت توبغلش وگفت:

_اروم باش داداش...پناه خوب میشه تقصیرتون نیست

محمد رو زانوهایش نشست جلوم و باتعجب بهش نگاه کردم که گرفته گفت:

_تقصیر منه

بابهت گفتم:

_تو چرا؟

محمدنگاهی به رضا کرد و گفت:

_امروز صبح تو بیمارستان حرفایی بهش زدم که نباید

–چی بهش گفتی؟

باعصبانیت بلندشدم و دادادم:

–د...دهنت و بازکن بگو چی بهش گفتی که تصمیم گرفت جون خودش و
بچمون و به خطر بندازه

–بهبش گفتم امیر توروبرای چندروزمیخواه...باورکردی دوست داره تاریخ
انقضا تو با بقیه فرق داشت و تو چندروز بیشتر موندگار شدی

باعصبانیت بلندش کردم و بامشت کوبیدم تودهنش که افتاد زمین و غزل
هین گفت و رضا سعی داشت جلوم و بگیره....

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

275

رضارو کنار زدم ومحمدو کوبوندم به دیواروگفتم:

_توباعث حال بدصبحش بودی...چطورتونستی همچین کاری بکنی و
دلش وبشکنی

ولش کردم ودورم خودم می چرخیدم وهمش باخودم میگفتم:

_وای لعنت به من نفهمیدم تودل همه کسم چی میگذره خدا...لعنت به
من که اجازه دادم رفیقم باعشقم همچین کاری بکنه

محمد بدونه توجه به حالش اومدم سمتم نالید:

_داداش من غلط کردم...بهوش بیاد قول میدم برم باهاش حرف بزنم

عصبی برگشتم سمتش گفتم:

_هیچ وقت نزدیک پناه نمیشی...فقط میخوام بدونم چرا؟

سرش وانداخت پایین که باصدای بلنددادزدم:

_حرف بزن لعنتی

هرکس اطرافمون بود باتعجب بهمون نگاه می کرد باصدای گرفته ای گفت:

_چون...

باصدای پدرم محمد ادامه نداد ناباور هممون بهش نگاه کردیم که باخم بهم نگاه کرد وگفت:

_چون من ازش خواستم...چون من پدرت میدونم صلاح توجیه

:Join↔:hatching_chick::hearts「

:crescent_moon:اغوش_استاد:#

بابهت بهش نگاه کردم وگفتم:

—چی میگی تو؟

—بهترین کار دور کردن اون دختر از تو بود...اول خوشحال بودم که تونستی گذشته رو فراموش کنی ولی بعدکه دربارهش تحقیق کردم فهمیدم اشتباه ترین کاراینه بذارم بیشتر ازاین جای پاش وسفت کنه

بانفرت بهش نگاه کردم وگفتم:

—ازاینجابرو

—گوش کن چی میگم امیرعلی نزدیکش بشی قول نمیدم زندشون بذارم...امروز ازدستم جون سالم به در بردن اما دفعه دیگه اینطوری نیست

دستام ومشت کردم خواستم برم سمتش غزل سریع جلوم وگرفت وگفت:

—آقا امیرتورو جون پناه برین عقب

چشام وبستم وگفتم:

_بروکنار

خواستم چیزی بگم که غزل بانفرت به پدرم نگاه کرد وگفت:

_شاید الان فکرکنین پناه بی کس وکاره امانیست آقای محترم...پناه فقط
برادرایی گیرش افتادن که مثل شما اسم خودشون ومیذارن مرد...ادعای
پدریتون میشه اماپدری جلوم نمیبینم چشمای شمارو فقط وفقط پول
وثروت کورکرده...پناه به اندازه شما نداره اما اونقدری داره که دستش
جلوی آدمی عین شما دراز نیست

:Join↪:hatching_chick::hearts「

:crescent_moon:اغوش_استاد:

277

هممون باتعجب به غزل نگاه می کردیم که ادامه داد وگفت:

_بیار ازخودتون نپرسیدین که چیشدکه پسرتون حاضرشد
شماهاروبیینه...فقط بخاطرپناه بود...نه شما نه هیچ بنی بشر دیگه ای
نمیتونه واجازه بهش نمیدم که رفیق من وتهدیدکنه وبخواد به خودش
وبچش آسیب بزنه

پوزخندی رولبای پدرم شکل گرفت وگفت:

_سناریوی خوبی بود خوشم اومد...اماببین دخترجون من کاری رو بگم
میکنم پس حسابی هواست به خودت ورفیقت باشه...بهتره سر عقل
بیاریش وبخاطر جون خودش وبچشم شده نذاری نزدیک پسرمن بشن

باعصبانیت غریدم:

_ازاینجا برو...ازت بیزارم حالم وبهم میزنی...

غزل خانم راست میگه فقط ادای پدریت میشه...

من وتهدیدنکن که بزnm سیم اخر بدبختت میکنم

پدرم نگاهی بهمون کردورفت دستم و گذاشتم رو قفسه س*ی*ن*م چشم
بستم که رضا نگران گفت:

_خوبی؟

_اره خوبم

نشستم روصندلی وبه صورت نگران وشرمنده محمد نگاه کردم وگفتم:

_میدونم اون بهت نگفته

:Join↔:hatching_chick::hearts「

#اغوش_استاد:crescent_moon:

278

_امیر!

_فقط شانس بااون يار بود كه همون لحظه رسيد وگرنه ميدونم تو هيچ وقت همچنين كاري نميكني

رضانگاهي بهمون كردوگفت:

_محمد بگو كه امير راست ميگه؟

_حق باامير من فقط ميخواستم پناه رو دور كنم ازت چون فكر ميكردم ميخواي ازش سواستفاده كني وبين توو رضا رو خراب كرده...وگرنه ازهيچكدم از اينكه آقاي سلطاني گفت خبر نداشتم امير بجان خودت قسم ميخورم

غزل پوزخندي زد وگفت:

_پس لال بودين بگين؟

محمد چيزي نگفت و نگاهش وازمون گرفت؛
كه پرستار صدام كرد:

_آقاي سلطاني

_بله

_خانمت وبهوش اومده وشمارو صدامیکنن

سریع بلندشدم ورفتم سمت اتاق پناه ودرو باز کردم ونگران به پناه نگاه کردم که بی حال رو تخت دراز کشیده بود بابغض بهم نگاه کرد

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

:crescent_moon:اغوش_استاد:

279

رفتم سمت تخت ونشستم روصندلی ودستش ومحکم گرفتم ت دستم وبانگرانی گفتم:

_خوبی دردت بجونم؟

بابغض اسمم وصدا کرد که قلبم هزارتیکه شد برای بغض ومظلومیت
صداش:

_امیر

_جان امیر

_من وببخش

_زندگی امیر چیوببخشم؟

_من بهت دروغ گفتم خواستم بچمون وبکشم

_هیس...چیزی نیست قربونت برم مهم اینه الان هردوتون خوبین

چشماش وبادردبست واشکش ازکنار چشمش ریخت روبالشت زیرسرش
دست بردم واشکاش وپاک کردم وگفتم:

_گریه نکن عزیزدل امیر

_چطور تونستم این کارو بکنم؟

_تو حق داشتی...تقصیر من بود که اونقدری که باید نتونستم اعتمادت
وجلب کنم

_امیراینطوری نیست

Join↔:hatching_chick::hearts「
#اغوش_استاد:crescent_moon:
280

_میدونم محمد چیکار کرده و چیا بهت گفته...من نباید بهش اجازه میدادم
همچین کاری می کرد

دستم و فشار داد و گفت:

_اون تقصیری نداره...تازه اگر اون نبود الان من وبچه توشکمم زنده
نبودیم

_دیگه حرفش وزن...ازاین به بعد نمیدارم آب تودلتون تگون بخوره
ومواظبتونم

بلندشدم وخم شدم رو ش*ک*م*ش و ب*و*س*ی*د*م ودستم
وگذاشتم روشکمش ولبخندتلخی زدم وگفتم:

_نفس بابا دیگه هیچ وقت اینطوری من و نترسونین...مواظب مادرتم
باش بابایی

باصدای خنده های بغض دار پناه نگاهش کردم وگفتم:

_دختر بابا قول داد...توهم قول بده

_از کجامیدونی دختره؟

_حس پدرانم میگه نفس بابا دختره

_نخیرپسره

خندیدم وگفتم:

_با اینکه بازهم میگم دختره...اما یادت نره قول ندادی

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

281

_قول میدم مواظب خودمون هستم...دیگه تکرارنمیشه

پیشونیش وب*و*س*ی*د*م و خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد
و گوشیم واز تو کتم در اوردم و بادیدن اسم عاطفه نفسم و بیرون دادم
نگاهی به پناه کردم و لبخند زدم و گفتم:

_الان میام عزیزم

سری تکنون دادواوادم بیرون از اتاق وبه غزل اشاره کردم که بره داخل
وبهش نگاه کردم و گفتم:

پناه نباید چیزی از اتفاقات امروز بفهمه نمیخوام باز حالش
بدبشه...دکترگفت وضعیت خوبی نداره

نگران نباشین

لبخندی زدم وازش دور شدم وشماره عاطفه وگرفتم وسریع جواب داد
صدای نگرانش توگوשמ پیچید:

سلام داداش خوبی؟

سلام نفس داداش من خوبم...توخوبی؟

من وبیخیال داداش بابا الان عصبانی برگشت وبدجوری ازت
شکاره...چیشده؟

Join↔:hatching_chick::hearts |

#اغوش_استاد:crescent_moon:

282

پوزخندی رولبام شکل گرفت واروم گفتم:

_نگران هیچی نباش عزیزم...خودم حلش میکنم

_داداش مطمئنی؟من وعلیرضا نگرانتیم

_نگران نباشین...علیرضا خوبه؟

_اره اونم خوبه

_خداروشکر...عاطفه باعلیرضا فردا بیایین خونه من

ـ من میگم چیزی شده تو میگی نه

خندیدم و گفتم:

ـ بذار حرف بزنم دختر...هیچی نشده البته فعلا نشده

ـ پس چی؟

ـ فردا بیایین میگم بهتون اما به هیچ عنوان مامان و بابا نباید بفهمن
اومدین پیش من

ـ باشه داداش

:Join↔:hatching_chick::hearts「

#اغوش_استاد:crescent_moon:

283

تماس وقطع کردم ونشستم رو صندلی وسرم وبه دیوار تکیه دادم
وچشمام وبستم باصدای رضا بدونه اینکه چشم باز کنم جوابش ودادم:

_پناه خوبه؟

_اره بهتره

_خداروشکر

_رضا

ـجان؟

ـمیخوام به عاطفه و علیرضا همه چی وبگم

ناباورگفت:

ـچرا؟

ـمیخوام اونا هم بدونن تا بیشتر کنارپناه باشن وپناه فکر نکنه تنهاس و من
نمیخوامش

چشمام وباز کردم وبه رضانگاه کردم وگفتم:

_نظرت چیه؟

「Join↔:hatching_chick::hearts

#اغوش_استاد:crescent_moon:

284

لبخندی زد و گفت:

_بهترین تصمیم وگرفتی واما بیشتر باید هواست به پناه باشه

_میدونم...توبرو رضا

_کجا برم من هستم

_نه برو... راستی محمد کجاست؟

_از بیمارستان بهش زنگ زدن رفت

سری تکون دادم وبه اصرار من رضا رو فرستادم بره وباصدای غزل بهش
سوالی نگاه کردم:

_دکتر گفت پناه سونوگرافی داره... خواستم بهتون بگم که خودتون باهاش
برین برای دیدن بچتون

لبخندی رولبام شکل گرفت و بلندشدم وگفتم:

_ممنونم

_خواهش میکنم

:Join↔:hatching_chick::hearts「

:crescent_moon:اغوش_استاد:#

285

رفتم سمت اتاق پناه و بازش کردم که پرستار واونجا دیدم وداشت به پناه
کمک می کرد بشینه رو ویلچر سریع رفتم سمتشون وخم شدم وپناه وبغل

گرفتم واروم نشوندمش رو ویلچر که پرستار بالبخند بهمون نگاه کردوگفت:

_بریم زوج عاشق...خانم معلومه شوهرت خیلی دوست داره ونگرانت وقتی بیهوش بودی نزدیک بود بیمارستان وبیاره روسرمون

خندیدیم وپناه باخجالت وشرم سرش وانداخت پایین وچیزی نگفت و ویلچر حرکت دادم وپرستار در وباز کرد باهم رفتیم سمت اتاق سونوگرافی پناه دستش گذاشت رو دستم وبرگشت بهم نگاه کرد وگفت:

_امیر

_جان امیر

_غزل کجاس؟

_اومد به من خبردادکه میخوای بری سونوگرافی ومنم اومدم وفکرکنم
خودش در اتاقت بود

_نه من هواسم بود به اطراف غزل وندیدم

سری تکون دادم وپرستار در اتاقی رو باز کرد وگفت:

_بفرمایید

:Join↔:hatching_chick::hearts「
:crescent_moon:استاد:#
286

پناه رو بردم سمت تخت بیمارستان کمکش کردم دراز بکشه روتخت که
اخش بلندشد ودستش گذاشت رو ش*کمش که نگران نگاهش کردم
وگفتم:

_چیشده خوبی؟

نتونست جواب بده که بازخوامستم چیزی بگم که باصدای خانمی پشت

سرم برگشتم وبهش نگاه کردم که گفت:

د*ر*د*ش طبیعی...

خانم خانما باوجود داشتن همچین پدر و شوهر نگرانی چطور دلت اومد
همچین کاری کنی اخه

چیزی نگفت پناه وچشماش وبادردبست که اخمی کردم وگفتم:

_تقصیر من بوده

به هر حال ح*ا*م*ل*گ*ی سختی خواهدداشت...

من دکتر سپهری هستم متخصص زن*ان و زن*ان*م*ان از امروز تا لحظه زن*ان*م*ان*ت اگر موافق باشی من دکترتم...محمد خواست پیام

باشنیدن اسم محمد من وپناه هردو ناباوربھش نگاہ کردیم کہ خندیدوگفت:

خـبـ جـيـهـ؟

پناه لبخندی زد و گفت:

هیچی...مگه نه ع*ز*ی*ز*م؟

اره

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

287

شونه ای بالا انداخت وگفت:

حالا هرچی...بذار ازت سونوبگیرم ببینم وضع کوچولوت چطوره

پناه لباسش وبالا زد ودکتر سپهری مایعی ریخت روشکمش ودستگاه ورو شکمش حرکت دادو به تلویزیون سیاه وسفیدکوچیک کنار دستش نگاه می کرد که خندیدوگفت:

_نگاه کنین چه می گذرد در شکمت پناه خانم

به تصویرسیاه وسفید نگاه کردیم که باصدای ضربان قلبی تواتاق پیچیدکه خندیدم ودست پناه وسفت گرفتم وبه چشمای پناه که خیس بود نگاه کردم وبغضم فرو بردم ودکتر سپهری گفت:

_میگم شما دوتا انتظار یکی رو داشتین دیگه؟

سوالی نگاهش کردم وگفتم:

_چطور؟

_اخه دوتان...دوقلو

پناه بابېت دستش وگذاشت رو دهنش که گفتم:

_بیار...دیگه بگ..بگوچی گفتم؟

_بچه هاتون دوقلون...دوتا بچه سالم وشیطون

پناه بابغض اسمم وصدا زدکه خندیدم وگفتم:

_امیرعلی

_باورم نمیشه

:Join↔:hatching_chick::hearts「

#اغوش_استاد:crescent_moon:

288

بعد از اینکه چندتا ویتامین و دارو برای پناه نوشت اومدیم بیرون از اتاق که
پرستار بالبخند اومد جلو و گفت:

_خب... شنیدم دوتان

پناه خندید و گفت:

اره

پس دیگه حسابی مواظب کوچولوهاش باش ماما خانم چون این دفعه
دیگه معجزه ای در کار نیست

پناه لبخندی زد و سری تکیه داد که خواستیم بریم سمت اتاق پناه که غزل
و محمد و رضا او مدتی ستمون و غزل با ذوق گفت:

خب چی شد حالش خوبه؟

من وپناه نگاهی بهم کردیم و خندیدیم که پرستار سری تگون دادو گفت:

_چرا اذیتشون میکنین آقای دکتر... حال هرسه خوبه

سه تایی ناباوربهم دیگه نگاه کردن ومحمد گفت:

_هرسه:neutral_face::flushed:؟

_اره دیگه مادر ودوقلو ها:stuck_out_tongue:

رضابابہت گفت:

_خدالعنتت کنه امیرچه کردی ک دوتان:joy: 🙏♂

「:Join↔:hatching_chick::hearts

#اغوش_استاد:crescent_moon:

289

اخمی کردم وگفت:

_چیشده مگه؟

رضا نگاهی به پناه کرد و گفت:

چیزی نیست... همین که سالمن کافیه

میدونستم منظور رضا چیه اما جلوی پناه حرف نمی زد خودم از شون
خواسته بودم حرفی درباره او مدن پدرم نزنن نمیخواستم پناه اذیت بشه
و دوباره حالش بد بشه؛

پناه رو بردم تو اتاقش و د*ر*ا*ز*ک*ش*ی*د*رو*ت*خ*ت* و پرستار نگاهی

به بقیه کردوگفت:

_لطفا دور بیمارمون و خلوت کنین وبعدهشم اینجا بودن شما درست نیست
اقایون

محمّدو رضا نگاهی به هم کردن و خندیدن وگفت:

_باشه الان میریم

سری از تاسف براشون تګون دادم وخواستن ېرن بیرون که محمد برگشت
ونګاهی به من وپناه کرد وګفت:

__پناه خانم شرمندتم

__بابت چی اقامحمد؟

__من صبح خیلی بدحرف زدم وتند رفتم...عذرمیخوام

Join↔:hatching_chick::hearts |

#اغوش_استاد:crescent_moon:

290

پناه لبخندی زدوگفت:

_نگران نباشین من بخشیدم..

فقط میخوام بدونین من ادم بدی که فکرمیکنین نیستم اقامحمد

بعدش بغض ترکید که هممون باتعجب نگاهش کردیم که غزل
خندیدوگفت:

_اقاامیرعلی دیگه کارتون زار روحیه خانما تو ح*ا*م*ل*گ*ی حساس
ترمیشه...این تازه اولش

روبه محمد ورضا باخنده گفتم:

_گمشین بیرون تا خودم پرتتون نکردم بیرون

بعدازرفتن اونا خم شدم وپیشونی پناه وبوسیدم وگفتم:

_قربون اون اشکات بشم من زندگیم

_خدانکنه...انگار وجود بچه ها باعث خیلی تغییرا شده

_ازت ممنونم پناه

کنجکاونا گاهم کردوگفت:

۔بابت چي عزيزم؟

۔وجود بچه ها...اينكه هستي پيشم...اينكه محمد وبخشيدى

:Join↔:hatching_chick::hearts「

:crescent_moon:اغوش_استاد:#

291

۔دوست دارم مردمن

–من بیشتر

غزل سرفه ای کردوگفت:

–هویی منم اینجامام رعایت کنین

خندیدیم وچیزی نگفتم؛

دکتر صبح بعد از معاینه پناه مرخصش کرد و توراه خونه بودیم که گوشیم
زنگ خورد بادی دن اسم عاطفه لبخندی رولبام شکل گرفت و جواب دادم
و گفتم:

_جانم عزیز دلم

پناه با تعجب برگشت بهم نگاه کرد که شیطون نگاهش کردم و گفتم:

ـ بگو عشق من

عاطفه بابھت گفٲ:

ـ داداش خودتی؟ چی میگی؟

ـ اره

_سرت به جایی خورده داداش بخدا...من وعلیرضا تا یک ساعت دیگه
می‌رسیم...دانشگاه که نیستی؟

_نه عزیزم دارم می‌رم خونه امروز مرخصی گرفتم نرفتم سرکلاس

:Join↪:hatching_chick::hearts「

:crescent_moon:اغوش_استاد:#

_باشه میبینمت

_منتظرم خداحافظ

بعدازاینکه تماس وقطع کردم پناه با اخم بهم نگاه کرد که باصدای بلند
خندیدم ودستش وگرفتم و ب*و*س*ی*د*م وگفتم:

_عشق حسود من عاطفه بود

_نپرسیدم کی بود...مهم هم نبود

_باشه تورااست میگی

_امیر

خندیدم وچیزی نگفتم وبعدهازاینکه داروهای پناه واز داروخانه گرفتم روندم
سمت خونه که پناه گفت:

_امیرعلی میگم کاشکی میذاشتی غزل بمونه پیشم

_خانومم اون بنده خدا بخاطرما چندروز از کاروزندگی افتاده بهتر که رفت
سرکلاس نمی شدکه برای اونم مرخصی بگیرم

_اخراج نشم خیلی ها

_غلط کرده کسی بخواد عشق من واخراج کنه

_همه چیو مسخره بگیر

_حرص نخور ع*ش*ق*م ش*ی*ر*ت خ*ش*ک میشه بچه هام بی غذا
میمونن

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

293

باحرص بهم نگاه کرد وگفت:

_بچه هات کوفت خوردن...خودت بهشون شیربده

_من که ندارم عزیزم

جیغی زدوگفت:

_وای امیربامن بحث نکن اه

_باشه خانومم حرص نخور برات خوب نیست شوخی میکنم

دلخورنگاهش وازم گرفت که بزور جلوی خودم وگرفته بودم که نخندم
وماشین وبردم داخل پارکینگ وپیاده شدم ودر سمت پناه وباز کردم
وخواست بیاد پایین که نداشتم وبغلش کردم وسریع دستاش ودورگردنم
حلقه کرد وگفت:

_امیربذارم زمین...میتونم راه برم

_نه

دیگه چیزی نگفت وسرش وگذاشت روسینم وجلوی واحدخودم وایسادم
وبه پناه نگاه کردم وگفتم:

_دستت ببر توجیب شلوارم کلیدودربیار

_باشه

دستش وبرد توجییم وکلید ودرآورد ودروبازکردوپناه وبردم سمت اتاق
واروم گذاشتمش روتخت که خیره داشت نگاهم می کرد

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

:crescent_moon:اغوش_استاد:#

294

لبخندی زدم وگفتم:

_جانم بگو

سوالی بهم نگاه کرد وگفت:

_چیوبگم؟

_همونیکه میخوای بگی ودودلی

خندیدوگفت:

_ازکجافهمیدی؟

نشستم کنارش وسرش وگذاشتم روشونم وروموهاش وبوسیدم وگفتم:

_مگه میشه عشقم ونشناسم...خب بگو حالا

_باعاطفه حرف زدی چی گفت؟

_گفت میان اینجا

سرس وبلندکردوباترس بهم نگاه کرد وگفت:

_چرا نکنه مخالف منن؟

دستش وگرفتم واروم گفتم:

_اروم باش پناه نه خودم به علیرضا وعاطفه گفتم بیان میخوام بهشون
بگم همه چیو

_اخه من میترسم

:Join↔:hatching_chick::hearts「

:crescent_moon:اغوش_استاد:#

295

پیشونیش و ب*و*س*ی*د*م و دستمو گذاشتم رو ش*ک*م*ش و گفتم:

_ازهیچی وهیچکس نترس پناهم فقط فقط هواست به خودت وبچه
هامون باشه

سری تکون دادو وسرش و گذاشت روشونه هام وچشماش وبست ودستم
بردم بین موهایش وباموهایش بازی می کردم نیم ساعت گذشته بودکه
صدای زنگ در بلندشد اروم گفتم:

پناه جان اومدن

دیدم جواب نمیده نگران بهش نگاه کردم که دیدم خوابیده لبخندی زدم
واروم درازش کردم روتخت وچیزی زدم روش و بلندشدم و دروبستم
ودرو باز کردم و در ورودی براشون گذاشتم باز رفتم سمت آشپزخونه که
مثل همیشه صدای جیغ های عاطفه اومد؛

سری از تاسف تکون دادم رفتم بیرون که بادیدنم باذوق بغلم کردوگفت:

داداش جونم

دستام وبادلتنگی دورکمرش حلقه کردم وگفتم:

جان داداش دلم برات تنگ شده بود

منم داداشی

باصدای علیرضا ازهم جداشدیم لبخندی زد وگفت:

داداش منم هستما

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

296

رفتم سمتش وگفتم:

_چطوری داداشم؟

همو ب*غ*ل کردیم که خندیدوگفت:

_توکه حالی ازمانمپرسی داداش ما باید بیاییم پیشت

عاطفه باز با حرص جیغی زدکه سریع دستم وگذاشتم رودهنش وغریدم:

_هیس...چرا دادمیزنی الان بیدارش میکنی

نا باور بهم نگاه کردن که علیرضا گفت:

_کی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_بشینین میگم براتون بخاطر همین گفتم بیایین

نگاهی بهم کردن و نشستیم رومبل و منتظر نگاهم کردن که نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_چندماه پیش بود تازه وارد اون دانشگاه شده بودم وقتی از ایران برگشتم کلی دعوت نامه برام اومد که بعد از کلی تحقیق فهمیدم بهترین دانشگاه ورفتم اونجا ویه دانشجو داشتم اسمش پناه بود یه دختر تخس و مغرور همه جوهره جلوم جبه گرفته بود و کوتاه بیان بود...

سرم و بلند کردم به چهره هنگیده علیرضا و عاطفه نگاه کردم و خندیدم

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

:crescent_moon:اغوش_استاد:#

سرم و بلند کردم به چهره هنگیده علیرضا و عاطفه نگاه کردم و خندیدم
و ادامه دادم:

_رضا اولین بار که اون دخترودیده بود ازش خوشش میومد.

و بهم وقتی گفت اول سعی داشتم پناه و ازش دور کنم نمیدونم چرا.

اما نمیخواستم کنارهم باشن تا وقتی به خودم اومدم و کلی اذیتش کردم.

فهمیدم دوستش دارم...

پناه دختری بود که رویای خودش ایستاده بود

و هیچ وقت نشون نمی داد تو دل گرفتش چخبره

سعی کردم بهش نزدیک بشم و کنارش باشم و عاشق هم شدیم و...

به چهره خندون علیرضا و چشمای گریون عاطفه نگاه کردم عاطفه
اومد کنارم نشست

ودستش گذاشت روگونم وگفت:

_باورکنم داداش بزرگم داره گریه میکنه وچشماش خیس اشک

باتعجب دستی به صورتم کشیدم وگفتم:

_بریدم عاطفه فقط عشق پناه سرپانگهم داشته

بغلش کردم و سرش گذاشتم روسینم وگفتم:

_دیروز بادوستش رفته بود برای س*ق*ط ج*ن*ی*ن بدونه اینکه بهم
بگه.

فکرمی کرد من نمیخوامش.

محمد اذیتش کرده بود و حرفای محمد روش تاثیر گذاشته بود

Join↔:hatching_chick::hearts |

#اغوش_استاد:crescent_moon:

298

عاطفه ازم جداشد و با بهت گفت:

_یعنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_اره داری عمه میشی...عمه دوتا نی نی کوچولو

با ذوق خندید و به علیرضا نگاه کرد و گفت:

_داری عمومیشی علیرضا

سری تگون داد و گفت:

_باورم نمیشه

_الان حالشون چطوره داداش؟

به عاطفه نگاه کردم و گفتم:

_حالشون خوبه اما اگر بابا بذاره

علیرضا اخمی کرد و گفت:

_منظورت چیه؟

_دیروز اومد بیمارستان فهمیدیم اون میخواست به بهانه س*ق*ط
ج*ن*ی*ن هرسه تاشونو بکشه که محمد میرسه ونجاتشون
میده...تهدیدم کرد گفت باید از پناه فاصله بگیرم وگرنه بهشون رحم
نمیکنه

_حالا میخوای چیکار کنی؟

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

299

_نمیدونم علیرضا فقط میدونم نمیذارم توهرشرایطی اتفاقی برای پناهم
وبچه هام بیفته همه جونم وزندگیم اونان...

میخوام باهام بیاین بریم پیش داداشای پناه برای خواستگاری بدونه
اینکه بابا ومامان خبردارباشن

_پدر و مادر نداره؟

_فوت کردن

عاطفه نفسش وبیرون دادوگفت:

_بمیرم براتون داداش

_خدانکنه عزیزدلم

باصدای شکستن چیزی تو اتاق سریع بلندشدم وبانگرانی وترس رفتم
سمت اتاق که پشت سرم اومدن درو سریع باز کردم دیدم شیشه پنجره

شکست و پناه تو خودش جمع شده و گریه میکنه و سریع نشستم روتخت
و بغلش کردم و محکم به خودم فشردمش و بانگرانی گفتم:

_خوبی پناه؟

باترس گفتم:

_یکی پشت پنجره بود امیر

دودل به علیرضا نگاه کردم که سری تگون داد و چیزی نگفت عاطفه اومد
کنارمون و لبخندی زد و گفت:

_سلام عزیزم خوبی؟

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

:crescent_moon:اغوش_استاد:#

پناه بی حال به علیرضا و عاطفه نگاه کرد و گفت:

—سلام خوبین؟

سرپناه و گذاشتم رو سینم و رو به عاطفه گفتم:

—بروبراش آب قند بیار برای احوال پرسى وقت هست

عاطفه سریع بلندشد و رفت بیرون از اتاق و علیرضا اومد نشست رو صندلى
روبه پناه گفت:

—پناه خانم به من بگین اون آدم و دیدین؟

پناه سرى تـکـون دادو گفت:

—دستمال رو صورتش بود

—چرا حداقل جیغ نزدی پیام پیشـت پناه؟

بهم نگاه کرد و گفت:

_من خواب بودم اون اصلا تونیومد شیشه رو شکست فقط وبهم نگاه کردورفت

چشمام وبادر دبستم سکوت کردم وپیشونیش وبوسیدم وگفتم:

_خوبی الان؟

_اره

دستم و گذاشتم روشکمش اروم گفتم:

_مطمئن؟

لبخندی زدوچیزی نگفت.

:Join↔:hatching_chick::hearts「

:crescent_moon:اغوش_استاد:#

عاطفه برگشت ولیوان وگرفت سمت پناه و اروم به خوردش داد همین که
یکم حالش بهترشد دراز کشید و روبه عاطفه گفتم:

_توبمون پیشش

_باشه داداش

باعلیرضا بیرون اومدیم از اتاق و در وبستم که علیرضا گفت:

_کارکی بود؟

_باباجونت

ناباور بهم نگاه کرد وگفت:

_بیخیال داداش بابا این کارونمیکنه

_بلای جون وزن وبچه هام کیه الان؟

چیزی نگفت که پوزخندی زدم گفتم:

_کاشکی یک درصد تو وعاطفه هم اینارو میشناختین

_داداش اروم باش

_وای به روزی که یک مو از سرشون کم بشه اون وقت که میشم قاتل
جون اون آدمی که اسم خودشو گذاشته پدر

_پناه خانم گفت اون ون دیده حتما میخواستته فقط بترسونتش

_غیراینم نیست

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

302

_میخواهی چیکار کنی؟

– کاری که لازمه

– چه کاری؟

رفتم سمت میز وگوشی پناه رو برداشتم و شماره غزل واز توگوشیش
برداشتتم و گذاشتمش رومیز گوشى و شماره وگرفتم که علیرضا گفت:

– به کی زنگ میزنى؟

– صبرکن

باصداى غزل نگاهم واز علیرضا گرفتم وگفتم:

– بله بفرمایید؟

– سلام غزل خانم خوبین؟سلطانی هستم

– سلام ممنون شماخوبین پناه خوبه؟

– ممنونم ماهم خوبیم...راستش باید ببینمتون

چیزی شده؟

بهتون میگم فقط نمیخوام پناه چیزی بفهمه

نگران نباشین

ممنون براتون یه ادرس میفرستم لطفا عصر بیایین اونجا

حتما

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

303

بعد از اینکه تماس قطع کردم و پیرتش کردم رومبل ونشستم رومبل و سرم
وبین دستام گرفتم که دست علیرضا نشست رو شونم و گفت:

داداش به خودت بیا

ـیه قولى بهم میدی علیرضا؟

ـجان؟

ـبایدخواست به پناه باشه چون ممکن یه روزی نباشم تونبایدبذاری
بابانزدیک پناه وبچه ها بشه

ناباوربهم نگاه کردوگفت:

ـچرت وپرت نگو امیرعلی

ـبهم قول بده

ـقول میدم...اماخودت بایدمواظبشون باشی داداش

سری تکنون دادم که دودل گفت:

ـداداش

ـجانم؟

_میگم بهتر نیست به مادر بگیم؟

باخشم بهش نگاه کردم که نگران بهم کرد.

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

:crescent_moon:استاد:#اغوش

304

اروم گفت:

_اون شاید بتونه جلوی پدر وبگیره

پوزخندی زدم گفتم:

_اون؟ کافیه بفهمه بجای اینکه پشت پدرو خالی کنه و طرف بچش

باشه... بخاطر منفعتش طرف پدره

نگران وکلای بهم نگاه کرد و گفت:

چرا با اون دختر تماس گرفتی؟

اون دختر دوست پناه بود لازم باهاش حرف بزنم

درباره چی؟

خودت پیامی فهمی

بلندشدم و رفتم سمت اتاقم و دروازه کردم و به در تیکه دادم و به پناه و عاطفه نگاه کردم و گفتم:

زن داداش و خواهرشوهر خوب خلوت کردینا

پناه با خجالت سرش و انداخت پایین و عاطفه خندید و گفت:

اذیت نکن داداش

فعلا که شما عشق من اذیت کردی که اینطوری سرخ و سفید میشه

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

305

عاطفه باب‌هت به من وپناه کردوگفت:

_من؟

_اره دیگه

پناه خندیدوگفت:

_امیرعلی اذیتش نکن

خم شدم گ*و*ن*ه پناه و ب*و*س*ی*د*م وگفتم:

_چشم

عاطفه لبخندی زد و گفت:

ـ اینجا م*ج*ر*د ن*ش*س*ت*ه

با لبخند مرموزی بهش نگاه کردم و گفتم:

ـ جدی میگی؟

ـاره داداشم

پناه و ب*غ*ل گرفتم و ل*ب*ا*ش و م*ح*ک*م ب*و*س*ی*د*م که
عاطفه هینی گفت واروم ازش جداشدم که پناه باحرص م*ش*ت
ک*و*ب*ی*د*ب*ه*س*ی*ن*م و گفتم:

ـامیرعلی

عاطفه سری از تاسف برام تکون دادو گفت:

ـمتاسفم برات خان داداش

:Join↔:hatching_chick::hearts「

#اغوش_استاد:crescent_moon:

306

نگاهی به پناه و عاطفه کردم و گفتم:

_ای خدا دیدی چطوری هردوشون پشتم و خالی کردن هی تنهاموندم

علیرضا اومد داخل و گفت:

_خودم هواتو دارم داداش

_دمت گرم داداش

عاطفه جیغی زد که بابیت بهش نگاه کردیم که لبخندی زد و گفت:

_گرسنمه من

پناه ازم جدا شدوگفت:

_وای امیرعلی نداشتی من بلندشم الانم چیزی نیست

_چیزی نشده عزیزدلم الان غذا سفارش میدم...خب چی میخورین؟

عاطفه نگاهی بهمون کردوگفت:

_پیتزا

_بقیه؟

_برای ماهم همون وبگیر امیرعلی

_چشم عزیزم

:Join↔:hatching_chick::hearts「

:crescent_moon:اغوش_استاد:#

بعد از ناهار نگاهی به ساعت کردم و بلند شدم و به علیرضا اشاره کردم که
اونم بلند شد پناه نگاهی بهمون کرد و گفت:

_کجا؟

خم شدم گ*و*ن*ش*و*ب*و*س*ی*د*م و گفتم:

_من و علیرضا تایه جایی میریم و برمیگردیم قربونت برم

_باشه مواظب خودتون باشی

علیرضا خندید و گفت:

_نگران نباش زن داداش هواسم بهش هست سالم برش میگردونم

پناه خندید و چیزی نگفت وزدیم بیرون از خونه و دکمه آسانسور وزدم و زنگ
وزدم غزل که سریع جواب داد:

_سلام آقای سلطانی من الان راه میفتم

_سلام پس ميبينمتون...ميخوايڻ بيا م دنبالتون؟

_نه ممنون ماشين دارم ميام خودم

_منتظرم

_خدا حافظ

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

:crescent_moon:اغوش_استاد:

308

تماس وقطع کردم ورفتم سمت ماشينم که عليرضا گفت:

_چي گفت؟

_داره راه میفته

_خوبه...

امامن هنوزم نفهمیدم چی میخوای بگی بهش

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_یکم صبرداشته باش

_حله

سوارشدیم واستارت زدم وروندم سمت کافی شاپی که به غزل آدرس داده بودم بعداز یک ساعت رسیدیم پیاده شدیم ورفتیم داخل که چشمم به غزل خورد نشسته بود؛

باعلیرضا رفتیم سمت میزی که نشسته بود بادیدنمون لبخندی زد وبلندشد ونگاهی بهمون کردوگفت:

_سلام

_سلام خوبین...شرمنده بهتون زحمت دادیم

_خواهش میکنم استاد

نگاهی به علیرضا کرد که لبخندی زدم و گفتم:

_ایشون برادرم علیرضا هستن

_خوشبختم

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

:crescent_moon:اغوش_استاد:

309

خواستم چیزی بگم که با صدای گوشیم نگاهم واز اون دوتا گرفتم وگوشیم
واز توکتم در اوردم وبهش نگاه کردم بادیدن اسم رضا جواب دادم صدای
شادش توگوشم پیچید:

_سلام بابایی

خندیدم و گفتم:

_سلام چطوری؟

_خوب تو خوبی پناه وبچه هاخوبن؟

_همه خوبیم

_خداوشکر

_عزیزی

یهو جدی شدوگفت:

_امیر از صبح که دیگه خبری نشده؟

نفس عمیقی کشیدم وسکوت کردم که گفت:

_چیشده؟

_ظهر ادم فرستاده بود درخونم پشت پنجره اتاقموگرفته بودن وپناه رو
ترسونده بودن

رضاسکوت کرد وبه غزل نگاه کردم که باچشمای گردشده بهم نگاه کرد
اروم گفت:

_چی میگین؟

:Join:heart::confused

#اغوش_استاد:crescent_moon:

310

علیرضا هول کردو گفت:

_اروم باشین الان حالش خوبه...

اتفاقی نیفتاده براش

غزل نگاهش وازم گرفت وبه علیرضا نگاه کردوباصدای لرزونی گفت:

چطور نگران نباشم؟ دوستمه

علیرضا بلند شد و بهش یه لیوان آب داد و سعی داشت راضیش کنه پناه
خوبه؛

از واکنش علیرضا ابرو هام بالا پرید که با صدای رضابه خودم اومدم که
کنجکاو گفت:

صدای غزل؟

اره

شما باهم هستین؟

اره من و غزل خانم و علیرضا

چرا؟

ادرس خونه اون لندهور را رو خواستم

_خب میخوای چیکارکنی؟

_میخوام برم خواستگاری...اگه راضی نشن مجبورم دست زور وبه کاربیرم
براشون

Join↔:hatching_chick::hearts: @agoos_ostad
#اغوش_استاد:crescent_moon:
311

خندیدوگفت:

_اون وقت باکی میخوای بری خواستگاری

مظلوم گفتم:

_والا قصددارم عاطفه وعلیرضا بیرم به عنوان پدرومادرم نقش بازی کنن

باصدای بلندخندید به غزل وعلیرضا نگاه کردم غزل داشت می خندید
وعلیرضا باحرص نگاهم می کردکه گفتم:

_چیه راست میگم خو انتظارنداری برم به باباجونت بگم برو خواستگاری
برام...کافیه اون خبرداربشه اون وقت دیگه این دفعه به هیچکدوممون
رحم نمیکنه

علیرضا چیزی نگفت که رضا از پشت تلفن گفت:

_بیخیال این حرفا داداش کمکی از ما برمیاد؟

_اره

_جان

_ساقدوشم شو

_ای به چشم رفیق:revolving_hearts:

خندیدم وگفتم:

_بذار زنده از خونه اون لندهور پیام بیرون بعدتاییدکن😊:joy:

Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

312

بعد از اینکه ادرس و شماره تلفن اون لندهورا رو گرفتم باعلیرضا برگشتیم
خونه که عاطفه در وباز کرد وباخم بهمون نگاه کردوگفت:

_چه عجب اقایون

علیرضا نگاهی بهش کردوگفت:

_بکش کنار حوصله ندارم

عاطفه باتعجب بهش نگاه کردوگفت:

_وا چته؟

علیرضا رفت سمت اتاق ودرو بست عاطفه بهم نگاه کرد وگفت:

_داداش این چشه؟

منم واقعا کنجکاو بودم بدونم چشه اما میدونستم الان اصلا حوصله حرف

زدن نداره لبخندی روبه عاطفه زدم وگفتم:

_چیزیش نیست قربونت برم

_مطمئن؟

_اره عزیزم

نگاهی به اطراف کردم وگفتم:

_پناه کجاست

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

:crescent_moon:اغوش_استاد:

313

_تواشپزخونه

_چیکار میکنه؟

ـاشپزی

ابروهام بالاپرید و س‌ری ت‌کون دادم و رفتم سمت آشپزخونه و به پناه که داشت غذا درست می کرد نگاه کردم و لب‌خندی زدم و رفتم پشت سرش و از پشت بغلش کردم که لب‌خندی زد و گفت:

ـسلام عزیزم

ـسلام زندگیم چرا بلندشدی د‌کتر م‌گه نگفت استراحت کن

دست گذاشت رو دستام و گفت:

ـمن خوبم عزیزم

پشت گردنش و بوسیدم که گفت:

ـامیرعلی

ـجان؟

ـک‌جا بودین؟

رفته بودیم یه جایی علیرضا کار داشت به من مربوط نبود عزیزدلم

راستی آقا علیرضا کجاست؟

Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

314

عاطفه اومدداخل آشپزخونه ورفت سمت یخچال وگفت:

ندیدی مگه بی اعصاب رفت تواتاق وحرف نزد

پناه برگشت سمتم وکنجکاو بهم نگاه کرد وگفت:

چیزی شده امیر

عاطفه هم بهم نگاه کرد وگفت:

پناه راست میگه علیرضا چشمه تومیدونی نمیگی؟

نگاهی بهشون کردم وگفتم:

_مظلوم گیر اوردین برین از خودش بپرسین من چه میدونم دخترا

_داداش

اخمی کردم وگفتم:

_زهرمار...برو ازخودش بپرس چشمه منم عین شماهانمیدونم چیشده وچه
مرگش

از آشپزخونه زدم بیرون وخواستم برم سمت اتاقم برم حموم اما پشیمون
شدم واول رفتم سمت اتاق مهمون که علیرضا رفته بود در زدم که صداش
به گوشم خورد:

_بیاتو داداش

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

:crescent_moon:اغوش_استاد:#

لبخندی زدم و دروباز کردم و گفتم:

_از کجافهمیدی منم؟

لبخندی زد و گفت:

_از اونجایی که در زدی عاطفه هیچ وقت در نمیزنه داداش...

هعییی اونقدر نبودی پیشمون که خبرنداری ازهیچی

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_حق باتو داداش کوچولو

نشستم روتخت کنارش و گفتم:

_چت شده؟

سوالی بهم نگاه کرد که ادامه دادم:

_همه میدونیم حالت خوب نیست

پوزخندی زد وگفت:

_مطمئنی؟

_منظورت چیه؟

_هیچ وقت به فکر من نبودین ونفهمیدین چی به من میگذره

_علیرضا

:Join↔:hatching_chick::hearts「

:crescent_moon:اغوش_استاد:#

سرش گذاشت روپام وگفت:

_امروز که غزل ودیدم یاد ماهک افتادم

چشمام وبادردبستم سکوت کردم که ادامه داد:

_نگرانیاش...خنده هاش همه چی غزل عین ماهک من بود داداش...من
باعث شدم ماهک بمیره

دستم وبردم تو موهاش وباصدای گرفته ای گفتم:

_علیرضا توهیچ تقصیری نداری

_من باعث شدم ماهک ومانیا بمیرن داداش اگه من احمق پشت فرمون
خوابم نمیبرد الان زن وبچم زنده بودن...همش باخودم میگم من
چرازندگی میکنم وقتی ادمای مهم زندگیم وازدست دادم

_اروم باش داداشم

_داداش

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_جان داداش

_هرچقدرهم بابا جلوت و گرفت تو کوتاه نیا...نذارعین من حسرت
داشتنشون رودلت بمونه

_باشه عزیزدلم...پناه وعاطفه نگرانت شدن

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

317

بلندشدنشست ودستی به صورتش کشیدوگفت:

_بیخشید

موهایش وبهم ریختم و گفتم:

_بابت چی؟

_اینکه نگرانتون کردم

بغلش کردم و سرش و بوسیدم و گفتم:

_داداش کوچولو هیچ وقت خودت و مقصر ندون...تو تقصیری نداری

_باشه

چشمام و بستم و تو دلم گفتم:

کاشکی می شد بهت بگم کی واقعا مقصر مرگ زنت و دختر دوسالت علیرضا
اما نمیتونم فقط بخاطر خودت...

بلندشدم و گفتم:

_پاشو منم برم ح*م*و*م و بعدش شام بخوریم

_باشه داداش

از اتاق بیرون اومدم که پناه و عاطفه بهم نگاه کردن که لبخندی زدم و گفتم:

_حالش خوبه نگران نباشین

:Join↔:hatching_chick::hearts「

#اغوش_استاد:crescent_moon:

229

_این چه حرفیه آقای سلطانی...ایشالا که حالتون زودترخوب بشه ورفیق
منم کمتر حالش بدبشه

همه خندیدیم ورضاگفت:

_پناه خانم بیا بریم

سری تکون دادم وگفتم:

_نه من میمونم پیش امیرعلی

_قربونت برم برو منم خوبم...محمدپیشمه

_نه نمیرم اینطوری خیالم راحت تره

محمدنگاهی بهم کردوگفت:

_پناه خانم برین من هستم پیش امیر

ناراحت به امیرعلی نگاه کردم که لبخندی زد گفت:

_محمد داداش برو توپناه میمونه

باقیه رفتم بیرون ومحمد ورضا باهم می رفتن وقرارشد غزل هم برسونن
که غزل پشت سرشون خواست بره که صداش کردم:

_غزل

_جان

_امروزچندمه؟

:Join↔:hatching_chick::hearts「

#اغوش_استاد:crescent_moon:

230

باتعجب نگاهم کردوگفت:

_چطور؟

_هیچی همینطوری پرسیدم

_20ام

_مرسی عشقم برو منتظرشون نذار زشته

_باشه...پس خداحافظ هرچی احتیاج داشتی زنگ بزن برات بیارم

_لبخندی زدم وگفتم:

_باشه عزیزم مرسی...خداحافظ

بعدازرفتن بچه هابرجشتم اتاق پیش امیرعلی که دیدم خوابه نشستم رو
صندلی وچشمام وبستم بافکری که همش توذهنم بود سرچنگ داشتم

حتی فکر کردن بهش هم آدم ودق مرگ می کرد چه برسه واقعیتش؛

نفس عمیقی کشیدم و بلندشدم و کیفم و برداشتم از اتاق بیرون اومدم
ورفتم سمت داروخانه بیرون بیمارستان باید مطمئن می شدم چیزی که
فکر میکنم واقعیت نداره وارد داروخانه شدم و به خانمی که اونجا نگاه کردم
که لبخندی زدوگفت:

_بفرماییدخانم؟

_ببخشید ببی چک میخواستم

_حتما

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

پارت داریم خوشگلاممممم

#اغوش_استاد:crescent_moon:

231

بادست لرزونی ازش گرفتم که باشک گفت:

_حالتون خوبه خانم؟

_اره ممنونم

بعدازاینکه هزینه رو حساب کردم اومدم بیرون برگشتم بیمارستان رفتم
سمت سرویس بهداشتی و بعدازاینکه بیبی چک استفاده کردم
منتظر وایسادم جوابش وببینم؛

نیم ساعت گذشته بود و جرعت نگاه کردن به تست نداشتم بادست
لرزونی تست و برداشتم بادیدن دوخط قرمز رنگ روش تکیه دادم به دیوار
وچشمام وبستم بغضم ترکیدو شروع کردم به گریه کردن و باهق هق زمزمه
کردم:

_خدایا چرا... الان من بااین بچه چیکارکنم؟

دستم و گذاشتم روشکمم باورم نمی شد ح*ا*م*ل*م الان چطوری به
امیرعلی بگم باصدای گوشیم نفس عمیقی کشیدم بادیدن اسم امیرعلی
گریم شدت گرفت نفسم و بیرون دادم وجواب دادم:

_جانم عزیزم؟

صدای نگرانش توگوشم پیچید:

_کجایی پناه؟ بیدار شدم نبودی

_اومدم بوفه تو بیمارستان چیزی بخرم... تو چیزی نمیخواهی؟

_نه فقط زودبیا

Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

232

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_باشه ع*ش*ق*م الان میام

_ب*ی*ب*ی چ*ک و انداختم توسط زباله سرویس از سرویس بیرون
زدم و رفتم سمت اتاق امیرعلی دستم گذاشتم رو دستگیر در و چندتا نفس
عمیق کشیدم و رفتم داخل که باخم بهم نگاه کرد و گفت:

_معلوم هست کجایی؟ بیدار شدم دیدم نیستی چقدر نگران شدم

لبخندی زدم و کیفم و گذاشتم کنار تخت و نشستم روصندلی د*س*ت
م*ر*د*و*ن*ش رو ب*ی*ن د*س*ت*ا*م گرفتم و گفتم:

ق*ر*ب*و*ن*ت ب*ر*م م*ر*د م*ن

پناه

جان

چیزی شده؟

نه...چطور؟

حس میکنم چیزی شده و به من نمیگی

اخ امیرعلی چطور بهت میگفتم داری بابا میشی و من ح*ا*م*ل*ه ام...؛

با صدا زدناى امیرعلی به خودم اومدم و نگاهش کردم که گفت:

باتوام

Join↔:hatching_chick::hearts |

#اغوش_استاد:crescent_moon:

233

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_چیزی نیست عزیزم... بابرادرم بحثم شد یکم پیش

_بابت چی؟ آخرش من دستم به خون این دوتا نره غول آلوده میشه

خندیدم و گفتم:

_ا امیرعلی داداشامن ها

_اخ من فدای دل مهربونت بشم

_خدانکنه اقایی... راستی چیزی نمیخوری از صبح هیچی نخوردی

_اشتهاندارم پناه

_نخیراینطوری نمیشه

_اذیت نکن پناه بخدا چیزی بخوام بخورم میگم بهت عزیزدلم

خواستم چیزی بگم که در اتاق باز شد رضا اومد داخل وگفت:

_شرمنده یکی گفت غذا...پس خدا رو شکر براتون اوردم

نگاهم به دست رضا افتاد که کمپوت و ابمیوه و غذا آورده بود لبخندی رو لبام
شکل گرفت و خوشحال بودم امیرعلی همچنین رفیقایی داره

:Join↔:hatching_chick::hearts「

#اغوش_استاد:crescent_moon:

234

رضا و سایل و دادبه من و خودش کنار امیرعلی روتخت نشست وگفت:

_چطوری رفیق؟

_خوبم چرا زحمت کشیدی رضا

_میدونستم عین همیشه چیزی نمیخوری برات غذا گرفتم

لبخندی زدم و گفتم:

_زحمت کشیدین اقارضا خودم می رفتم براش می خریدم...میدونم
امیرعلی غذای بیمارستان ونمیخوره اما هرچی بهش گفتم میگفت
اشتهاندارم

امیرعلی نگاهی بهمون کردوگفت:

_راستش الانم اشتهاندارم

من ورضا همزمان گفتیم:

_غلط کردی

سه تایی خندیدیم و برای امیرعلی سوپ وکوبیده ای که رضا آورده بودرو
گذاشتم ومشغول خوردن شد؛

غذای خودم ورضاهم گذاشتم روصندلی وماهم مشغول خوردن

شدیم...نمیدونم چرا یه حال عجیبی داشتم ازاینکه یه موجود کوچولو الان
تو ش*ک*م*م و داره از من تغذیه میکنه نمیدونستم چطوری باید به
امیرعلی خبر بدم

「Join↔:hatching_chick::hearts

#اغوش_استاد:crescent_moon:

235

اما اگر از اتفاقاتی که قرار بود بیفته خبر داشتم هیچ وقت فکر نمی کردم
وهمون موقع به امیرعلی می گفتم داره پدر میشه ومن ح*ا*م*ل*ه*ام...

با صدای رضا به خودم اومدم و سوالی بهش نگاه کردم که لبخندی
زدوگفت:

_حالت خوبه؟چرا غذاتونم میخوری؟

_دارم میخورم...خیلی خوشمزه ممنونم

چیزی نگفت ومنم برای اینکه رضا وامیرعلی روبه شک نندازم مشغول
خوردن شدم؛

بعد از رفتن رضا نشستم رو صندلی و سرم و گذاشتم رو تخت که د*س*ت
امیرعلی رو ت*و*م*و*ه*ا*م حس کردم سرم و بلند کردم و گفتم:

_نخوابیدی تو؟

_نه... پناه بخواب رو اون تخت رو صندلی اذیتش میشی

_خوابم بیاد میخوابم امیرجان تو بخواب

_قول؟

_قول عزیزم

امیرعلی بخاطر داروهاش کم کم خوابش بردومن به چهره م*ر*د*و*ن*ه
و جذابش نگاه می کردم که تو خواب هیچ شباهتی به اون مرد خودخواه
بیداری نبودویه پسر اروم و معصوم

:Join↔:hatching_chick::hearts「

پارت داریم عزیزانمممم

#اغوش_استاد:crescent_moon:

236

باحس د*س*ت*ی ر*و*س*ر*م خواب الود چشم باز کردم وبه امیرعلی
نگاه کردم که لبخندی زد گفت:

_صبحت بخیر قربونت برم...خوبی؟

_صبح بخیر توخوبی؟د*ر*د نداری؟

_نه...اما تو فکرکنم فکرکنم ک*ل ب*د*ن*ت دردکنه دیشب چرااینطوری
روصندلی خ*و*ا*ب*ی*د*ی دردت بجوم

_یهوخواهم برد بعدهم من خوبم

س*ر*ش*و*ا*و*ر*د ن*ز*د*ی*ک*م خواست ب*ب*و*س*ت*م که در
اتاق باز شد وپرستارومدداخل زیرلب زمزمه کرد:

_برخرمگس معرکه لعنت

خندیدم وگفتم:

_نوش جونت عزیزم

شیطون نگاهم کرد وگفت:

_دارم برات

پرستارنگاهی بهمون کردوگفت:

_حالتون خوبه؟

_خوبم

_خداروشکر...تایک ساعت دیگه دکترتون میاد اگر حالتون خوب باشه
مرخصتون میکنن

:Join↔:hatching_chick::hearts┌

:crescent_moon:اغوش_استاد:#

_ممنون

بعد از رفتن پرستار امیرعلی یهودستم وگرفت کشید که سریع دستم
و محافظ ش*ک*م*م کردم و امیرعلی بغلم کرد و گفت:

_داشتی میگفتی

لبخندی زدم و دستام و دورگردنش حلقه کردم و سوالی بهش نگاه کردم
و گفتم:

_وا... منظور ت چیه؟ از چی حرف میزنی؟

_اها باشه منم خر

_دور از جون خر

با حرص نگاهم کرد خواستم فرار کنم که فهمید و سفت گرفتم و خندید و
گفت:

_کجا... کجا.... تشریف داشتین خانم

—میرم د*س*ت*ش*و*ی*ی

—وقت زیاده برای د*س*ت*ش*و*ی*ی عشقم

ادای حال بدها رو در اوردم ومظلوم گفتم:

—خب دلم درد میکنه واقعا

ح*ر*ی*ص*ل*ب*ا*م و ب*و*س*ی*د*و:گفت:

—دلم میخواد د*ر*س*ت*ه*ق*و*ر*ت*ت
بدم...مال خودمی فقط دختر

Join↔:hatching_chick「

#اغوش_استاد:crescent_moon:

238

س*ر*م و گ*ذ*ا*ش*ت*م رو س*ی*ن*ش وچشمام وبستم ودستاش
ومحکم دورم حلقه کرد دو دل اسمش وصدازدم:

_امیر

_جان امیر؟

_اگه یه روزی ح*ا*م*ل*ه بشم چیکار میکنی؟

بدونه مکث خندیدوگفت:

_معلومه دیوونه باهم بزرگش میکنیم...این چه حرفیه اخه تو تمام
زندگیمی من میخوام مادر بچه هام...خانم خونم...همدمم...وهمه
ک*س*م باشی عمرم

_میتراسم

_ازچی؟

_خیلی چیزا

_پناه حس میکنم داری چیزی رو ازم پنهان میکنی

هول کردم وگفتم:

_نه این چه حرفیه...چی دارم ازت پنهان کنم

_باشه...راستی دیشب داداشت چی گفت؟

متعجب گفتم:

_داداشم؟

Join↔:hatching_chick「

:blush::heart: ۶۰۰ تایی شدنمون مبارک

:crescent_moon:#اغوش_استاد:

239

_اره داداشت مگه دیشب زنگ نزد؟

تازه یادم افتاد امیرعلی چی میگه ومن نزدیک بود گند بزnm به همه چی
روسینش خطای فرضی می کشیدم وگفتم:

_داداشم چیزی نگفت...زنگ زده بود مثلابگن نگران منن...درصورتی
توتموم این چندماه یبارم نیومدن

بیشتر تو ب*غ*ل*ش فشردم وگفت:

_یعنی دلم میخواد سربه تن این دوتا نره خر نباشه پناه

خندیدم وگفتم:

_اروم باش باز قلبت دردمیگیره ها

_بزودی میرم پیششون

ناباور سرم واز رو س*ی*ن*ش بلندکردم وگفتم:

_برای چی؟

_یعنی خودت نمیدونی؟

_نه

لبخندی زدوگفت:

_میخوام برم باهاشون حرف بزنم وازشون توروخواستگاری کنم

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

:dash: گوزیدن عروس شب عروسی :joy::tongue::fire:

<https://rubika.ir/taraasal138>

<https://rubika.ir/taraasal138>

<https://rubika.ir/taraasal138>

:sweat_drops::point_up:👉:no_pedestrians: وای خدا پاره شدم 🤦‍♀️

#رمان طناز.دردسررررر.برگشتتتت:sunglasses: بچه خیلیاتون ازم لینک
طناز دردسر رو میخواستید،متاسفانه کانالش با ۱۰۰ هزار طرفدار از دسترس
خارج شد نویسندش رمانو اینجا ادامه میده با روزی ۳۰ پارت

👁️:heart_eyes::heart::point_down:

<https://rubika.ir/join/CBGGGHFE0MHXHXTAEDGKCEH>

HQRCRHVQ

PROF#

پسره تولید کننده ی لوازم #آرایشیه ، دختره تو وسایلیش رژ لب پیدا کرده

گیر داده میگه تو مرد نیستی:lipstick:👄:joy:

دختر تو که میدونی این امیر ما بیشعور دو عالمه چرا انگولکش می کنی

آخه؟🤔

حالا این پسره تا #مرد بودنش رو ثابت نکنه که ول کن
نیست:see_no_evil::joy::do_not_litter:

<https://rubika.ir/joinc/CAGCACBG0RAXXPBRVCMBDXZSE>
DHATSSR

یدونه از این #امیر جذاب لعنتی می خواستم، از کجا باید سفارش
بدم؟:see_no_evil::heart_eyes:

پارت داریم عسلاممم
#اغوش_استاد:crescent_moon:
240

بعد از رفتن دکتر به امیرعلی نگاه کردم و گفتم:

_حتما مادرت تا الان نگران شده

_بابت؟

_یادت نره قرار بود امروز بری دیدنشون...به مادرت قول دادی

_بیخیال تو رو خدا پناه باز شروع نکن

نشستم روتخت و دستش و گرفتم و گفتم:

_امیر اونا خانوادتن دوست دارن

_پناه این و هزار گفتی و جوابشم گرفتی که خانواده ای که زندگی من و به
که کشیدن نمیخوام

اعتراض گونه اسمش و صدا زدم که دستم و کنار زد و دراز کشید و چشماش
وبست؛

نفسم و کلافه بیرون دادم و از اتاق بیرون اومدم چشمم به رضا و محمد
افتاد که داشتن میومدن سمتم لبخندی زدم و گفتم:

_سلام خوبین؟

رضایم نگاه کرد و گفت:

_سلام شما خوبی؟ امیر علی خوبه حالش؟

_اره خدا روشکر خوبه ممکن مرخص بشه

_خوبه...پس بریم پیشش

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

241

رفتم کنار که محمد که سکوت کرده به حرف اومد و نگاهی به رضا کرد
و گفت:

_رضا تو برو تو منم یه تماس بگیرم میام

_باشه

بعد از رفتن رضا منم خواستم برم تو اتاق که محمد صدام کرد:

_پناه خانم

برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم که گفت:

_باید حرف بزنیم

_بفرمایید

_من هرچی از رضا پرسیدم چرا امیرعلی اینطوری شده چیزی بهم نگفت... شک ندارم شما میدونی حتما باز بخاطر شما رفیق من این بلا سرش اومده... چرا شما بیخیال امیرعلی نمیشی که یه نفس راحت بکشه... واقعا فکر کردی امیرعلی عاشقته دختر خوب؟ امیرعلی همه دخترا روبه چشم ه*م*خ*و*ا*ب میبینه و بس... فقط تاریخ مصرف شما بیشتر از بقیه تو زندگیش بود

شوکه از حرفاش سکوت کرده بودم که کنارم زد و رفت تواتاق دستم و بند دیوار کردم و نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به حرفایی که محمد زد اهمیتی ندم.

دستی به صورتم کشیدم و رفتم داخل و درو بستم و کیفم و برداشتم

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

یه پارت دیگه ام میزارم براتون بعد بگید پارت نمیزارم:heart::blush:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

242

پارت بعدی به دلیل صحنه های عاشقانه امکانش نیس اینجا بزارم تو
چنل زیر

میزارم:point_down:point_down:heart_eyes::x::point_down:
:down

<https://rubika.ir/joinc/CBJBDJGF0ZLWVJWYGWXVDJHDHBFOYMHF>

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

243

لبخند تلخی زدم و با صدای لرزونی گفتم:

—من باید تابه جایی برم کاردارم

امیرعلی و رضا با تعجب بهم نگاه کردن و محمد با خشم و نفرت نگاهش وازم گرفت؛

امیرعلی باشک بهم نگاه کرد و گفت:

—خوبی پناه؟

—اره من خوبم... باید برم امیر بعد حرف میزنیم

خدا حافظی سرسری با امیرعلی و رضا کردم و سریع از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت حیاط بیمارستان نفس عمیقی کشیدم و بغضم و قورت دادم و ماشین گرفتم و برگشتم خونه... سرم و به شیشه ماشین تکیه دادم و دیگه نتونستم بغضم کنترل کنم و بیصدا رو گونم هام می ریخت اشکام حرفای محمد عین خوره افتاده بود به جونم اگر واقعا محمدراست بگه اون وقت چی به سرمن و ب*چ*ه تو ش*ک*م*م* میاد.

نه نه امکان نداره امیرعلی دوسم داره محمد عین روزای اول ازمن بدش

میادوچرت وپرت برای خودش میگفت عشق ومن توچشمای امیرعلیم
دیدم اون من ودوست داره شک ندارم بفهمه ح*ا*م*ل*م بیشترهم
میشه...

باصدای راننده تاکسی به خودم اومدم وبعدازاینکه کرایه روحساب کردم
پیاده شدم ودرو بازکردم وبدونه توجه به اسانسور رفتم سمت پله ها یهو
سرم گیج رفت ونشستم روپله ها صورتم وبادستام پوشوندم وبیصداگریه
می کردم

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

پارت داریم ☹️:herb:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

244

بادست لرزونی کلیدوانداختم توقفل درو وبازش کردم وپشت سرم درو
بستم وبی حال نشستم کنار دیوار وچشمام وبستم بغضم بازهم سر باز کرد
حرفای محمد وهیچ جوره نمیتونستم از ذهنم پاک کنم؛

اگر راست می گفت چی؟چی به سرما میومد؟

نفس عمیقی کشیدم و دستم گذاشتم روشکمم و لبخند تلخی زدم و گفتم:

_مامان جان نترسی ها...هرچی بشه مامانی پیشته و هیچ وقت تنهات
نمیذارم...حتی اگر بابات تورو نخواهد من هستم عزیز دلم

بخاطر بچم باید تحمل میکردم بلند شدم و رفتم سمت اتاقم لباسام درآوردم
ورفتم تو حمام و اب و باز کردم و رفتم تو وان و چشمام و بستم و نفس
عمیقی کشیدم و دستم گذاشتم روشکمم و از اینکه این کوچولو توشکمم
بوو حس خوبی داشتم.

بلند شدم و زیر دوش و ایسادم و مو هامو شستم و خودمو شستم و حولم
و دورم پیچیدم و او مدم بیرون و نشستم و روتختم که همون لحظه صدای
گوشتیم بلند شد از تو کیفم برداشتم و بادیدن اسم امیر علی نفس و بیرون
دادم و جواب دادم که صدای نگرانش تو گوشم پیچید:

_نفسم

_جان

_خوبی پناه؟

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

کانال رمان (نوتلا به مان ♥ doughnut: ▪ :همسر 2روزه)
از اول استارت خورد:fire::smirk_cat:

#ژانر_عاشقانه_اجباری:100:

fire::exclamation: **دارای پارت های

نفسگیر**fire::exclamation:

<https://rubika.ir/joinc/BGGIFDEE0JAWNMGNRUGVFKOTQ>
.GVSFYSYW

#اغوش_استاد:crescent_moon:

245

_اره عزیزم...تو خوبی؟ کجایی؟

_توماشین داریم برمیگردیم خونه

ناباور گفتم:

_مرخص شدی امیر؟

خندید و گفت:

_اره عزیز دلم تا چند دقیقه می‌رسیم خونه

_منتظرتم عزیزم

_پناه

_جان

_دوست دارم عزیزم

لبخندی رو لبام شکل گرفت واروم گفتم:

_من بیشتر عشقم

تماس و قطع کردم و سریع لباسام و عوض کردم یه آرایش ملیح کردم
و شالم و سرم انداختم و گوشی و کلیدم خونه خودم و امیر و برداشتم و رفتم
سمت در و صندوقام و پیام کردم و درو بستم و رفتم سمت واحد امیر علی
و کلید و انداختم تو قفل در و بازش کردم و درو بستم و سریع مشغول مرتب

کردن خونه شدم و بعدش رفتم سمت آشپزخانه که برای امیرعلی غذا درست کنم

Join↔:hatching_chick::hearts「

#اغوش_استاد:crescent_moon:

246

نگاهی به ساعت کردم یک ساعت گذشته بود و هنوز نیومده بودن
امیرعلی بهم گفت چند دقیقه والان یک ساعت گذشته دستم و گذاشتم رو
ش*ک*م*م و باذوق گفتم:

_نفس مامان بابا داره میادخونه...یعنی حالش خوبه و داره میاد دیگه
نگران نباش بابایی زود میاد

گوشیم واز رومیز برداشتم و دستم رفت رو شماره امیرعلی که صدای آیفون
بلندشد سریع بلندشدم و بادیدن امیرعلی و رضا لبخندی رولبام شکل گرفت
و دروبازکردم و منتظر وایسادم بیان بالا؛

در آسانسور بازشد و امیرعلی جلوتر از رضا اومد بیرون بادیدنم لبخندی زد
و سریع اومد سمتم و محکم بغلم کردم و رو موهام و بوسید و کنار گوشم

زمزمه کرد:

_اخ عزیزم توهمین چندساعت نبودت داشتم دیوونه میشدم...کجارتی
تو؟

ازش فاصله گرفتم ولبخندی زدم:

_یه کاری برام پیش اومد ببخش عزیزم

امیرعلی خواست حرفی بزنه که رضا غرید:

_برین کنار بابا مردم از صبح...انگار صدسال هم وندیدن

خندیدیم ورفتیم داخل وامیرعلی رفت سمت اتاقش وگفت:

_الحق که الان ح*م*و*م لازمم

:Join↪:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

رضا لبخندشیطونی زد و با صدای بلند گفت:

_کمک نمیخوای رفیق؟

_نه

_بابا نگران نباش خودم نمیام پناه خانم ومیفرستم

_نظرم عوض شد خیلی به کمک نیازدارم

هین کشیدم و از خجالت سرم و انداختم پایین که صدای امیرعلی به گوشم خورد سرم و بلند کردم:

_گوجه فرنگی

_امیر

هردوشون خندیدن و امیرعلی رفت سمت ح*م*و*م ومنم بلندشدم برای رضا چای بیارم؛

نشستم روبه روش و سرم و انداختم پایین و با گوشه شالم مشغول بودم که
رضا صدام کرد:

_پناه خانم

_بله

_من و میبخشی؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_بابت؟

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

پارت داریم:relieved:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

سرش وانداخت پایین وگفت:

_میدونی روزاولی که به امیرعلی درباره توگفتم یه چیزی روتو نگاهش دیدم همش سعی داشت انکارش کنه... حسادت ومیشدتو نگاه امیرعلی دید من رفیقم واز بچگی میشناسم فقط میتونم بگم براتون خوشحالم... فقط یادت نره توهرشرایطی تنهات نذار وکنارش باش اون دوست داره عشق ومیشه از تو نگاه امیرعلی دید

بابغض بهش نگاه کردم وگفتم:

_رضامیترسم

_ازچی؟

_ازاینکه سعی کنن مارو جدا کنن

لبخندی زد وگفت:

_میدونم محمد بهت چی گفته...وقتی فهمیدم خیلی ازش عصبانی شدم
وناراحت بودم

_اقارضا

_لطفا چیزی به امیرعلی نگو درباره این موضوع دوباره حالش بد میشه
ومیره سراغ محمد...بخدا بخاطر محمد نمیگم چون حقش اما امیرعلی
خودت بودی دکتر چی گفت

_میدونم نگران نباشین

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

:crescent_moon:استاد:#اغوش

249

لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت:

_ازت ممنونم

خواستم چیزی بگم که با صدای امیرعلی سکوت کردم:

_وای چقدر به این دوش نیاز دارم

نشست کنارم و لبخندی زد که رضانگاهش کرد و گفت:

_حیف

با تعجب نگاهش کردیم و امیرعلی گفت:

_چی حیف؟

_اینکه پناه خانم و نبردی کمکت کنه

_اقارضا این چه حرفیه

_دست نذارو دلم که خون داداش

ناباور به امیرعلی نگاه کردم و گفتم:

_وای امیر

دیگه نتونستم تحمل کنم و بیشتر از این جلوی رضا خجالت بکشم بلند شدم

ورفتم سمت آشپزخونه که میزوبچینم وناهار بیارم

:Join↔:hatching_chick::hearts「

پارت رو خوندی؟

پارت داریم

#اغوش_استاد:crescent_moon:

250

باصدای امیرعلی ظرفا رو گذاشتم رومیز ولبخندی زدم وگفتم:

_اینجاچیکارمیکنی؟

_میخوام کمکت کنم چندروزه خیلی خستت کردم

روبه روش ایستادم ودستام ودورگردنش حلقه کردم وخودموکشیدم بالا

دستاش ودورکمرم حلقه کردولباش وکوتاه بوسیدم پیشونیش وبه

پیشونیم تکیه دادونفس عمیقی کشیدوگفت:

_فقط منتظرم رضابره اون وقت من میدونم وتو

خندیدم و گفتم:

_ای بابا چه حیف شد چون منم قراره برم

باتعجب نگاهم کرد و گفت:

_کجا؟

_غزل بهم زنگ زد گفت شب برم پیشش

اخمی کرد و دلخور گفت:

_بیخود نمیذارم بری... بعدش باید الان بهم بگی این موضوع؟

_خب وقتی شما هنوز نیومده بودین تماس گرفت

کلافه نگاهم کرد که لبخندی دستم و دستم و گذاشتم رو گوش و گفتم:

_باید برم امیر... به رضاهم میگم امشب تنهات نذاره

_رضا رومیخوام چیکار من تورو کنارم میخوام

#رمان

[Join↔:hatching_chick::hearts

#اغوش_استاد:crescent_moon:

251

_قول میدم صبح زودبرگردم

_قول؟

_قول عزیزم...الانم برو پیش رضا خجالت میکشم اینطوری

گونم ومحکم بوسیدوگفت:

_من فدای خجالتت بشم

_خدانکنه

ظرفاروبرداشت وگفت:

_بذار کمکت کنم

_تو باید استراحت کنی

_من خوبم

دیگه به حرفم توجه ای نکرد و مشغول چیدن میز شد و منم داشتم غذا رو می کشیدم بخاطر امیرعلی فسنجون و سوپ درست کرده بودم.

بعد از اینکه از همه چی مطمئن شدم روبه امیرعلی گفتم:

_اقرارضارو صدا کن تا غذا ها سرد نشده

_چشم

_رضا پاشوبیا ببین پناه چه کرده

خندیدم که رضا اومد و نگاهی به میز و کرد و سوتی زد و گفت:

_به به چه کردی پناه خانم... دست شما درد نکنه

#رمان

Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

252

_خواهش میکنم بفرمایید

نگاهی بهشون کردم وگفتم:

_شما شروع کنین منم میام

امیرعلی نگاهی بهم کردوگفت:

_کجا؟

_برم یه زنگ بزنم به غزل وبیام

_خب بعداز نهارزنگ بزن

نمیدونستم چی بگم که رضا حس کرد کلافم نگاهی به امیرعلی کرد و گفت:

_بیابشین ناهارت و بخور به توجه حتما واجب

امیرعلی دیگه چیزی نگفت و منم از آشپزخانه اومدم و بیرون و گوشیم
و برداشتم و رفتم سمت اتاق امیرعلی در وبستم و نشستم روتخت و نفسم
و کلافه بیرون دادم و چشمم وبستم؛

دروغ گفته بودم که غزل باهام تماس گرفته بود لازم بود امشب نباشم
حال خوبی نداشتم اصلا... اگر میومدم ممکن بود امیرعلی بفهمه بهتر بود
واقعا برم پیش غزل شاید اون بتونه کمکی بهم بکنه...

دستم رفت رو شماره ای که دیشب به بدبختی پیدا کرده بودم و منتظر
شدم جواب بده باشنیدن صدای زنی پشت تلفن به خودم و گفتم:

_خانم یآوری؟

_بله خودمم شما؟

#رمان

Join↔:hatching_chick::hearts |

#اغوش_استاد:crescent_moon:

253

با صدای لرزونی گفتم:

_از طرف خانم سیفی تماس گرفتم برای س*ق*ط ج*ن*ی*ن وقت
میخواستم

_برای کی میخوای؟

_برای خودم

_باشه...چند وقت؟

_یکماه

_اسمت چیه؟

_عصر به آدرسی که برات میفرستم بیا دنبال دردرس نیستم پس هواست
باشه

_پناه صادقی

_باشه ممنون ساعت چند پیام؟

_4عصر اینجا باش

_باش

بعد از اینکه تماس و قطع کردم بغضم بیصدا شکست و اشکام رو گونه هام ریخت دستم گذاشتم روش *ک*م*م و لبخند تلخی زدم و گفتم:

من و ببخش عزیز دلم... چاره دیگه ای ندارم

#رمان

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

254

با صدا زد نای امیر علی به خودم اومدم و سریع اشکام و پاک کردم و رفتم

توحموم وآبی به صورتم زدم واومدم بیرون وهمش دعامیکردم چشمام
قرمز نشده باشه که دوباره امیرعلی سوال پیچم میکنه؛

امیرعلی بادیدنم لبخندی زد وگفت:

_بیاغذات وبخور سردشد

_باشه

رضانگاهی بهم کردولبخندی زدوچیزی نگفت وامیرعلی برام غذاکشیدوبی
حرف مشغول خوردن شدیم باصدای پیامک گوشیم بدنم یخ کرد وبدونه
اینکه اونا متوجه بشن به ادرسی که اون زن فرستاده بود نگاه کردم.

بیرون از شهر بودبعداز ناهاربایدمیرفتم پیش غزل وبراش همه چی
وتعریف کنم باصدای رضا سرم وبلندکردم وبهش نگاه کردم که لبخندی زد
گفت:

_دستت درد نکنه عالی بود

_نوش جان... شما که چیزی نخوردین

_چرا اتفاقا کلی خوردم تو دیراومدی

_شرمنده

_از امیرعلی عذرخواهی کن که تا اومدی دیوونم کردو چیزی نخورد

به امیرعلی نگاه کردم که دستم و که رو میز بود گرفت یه لحظه نگاه حسرت
بار و غمگین رضا رو حس کردم و به دستامون خیره شده بود

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

:crescent_moon:استاد:#اغوش

255

اروم دستم واز زیر دست امیرعلی کشیدم کنار و مشغول خوردن
شدم...بعد از اینکه ناهار و خوردیم و ظرفارو گذاشتم تو ماشین ظرفشویی
چایی که دم کرده بودم و برای امیرعلی و رضا بردم و نشستم رو مبل تکی
و نگاهی به رضا کردم و گفتم:

_آقارضا

بله؟

امشب میتونین پیش امیرعلی بمونین من باید برم پیش غزل

امیرعلی دلخور و عصبی نگاهش وازم گرفت و به صفحه گوشی نگاه کرد
که رضا خندید و گفت:

اما امیرعلی دوست داره تو بمونی تا من

امیرعلی نگاهش کرد و گفت:

چقدر فکر کردی تا به این نتیجه رسیدی رفیق

خیلی کم اونم با دیدن قیافه تخت

من و رضا خندیدیم که امیرعلی سری با تاسف برامون تکیه داد و چیزی
نگفت.

برو تو من پیش امیر هستم

—مرسی

—پس برم کم کم آماده بشم

امیرعلی ناباوربهم نگاه کردوگفت:

—عزیزم گفتم برو امانه دیگه اینقدر زود

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

مبینا دختری که باباش کتکش میزد خسته شده بود تصمیم گرفت فرار
کنه فرار کرد رفت بیرون یه اتوبوس اومد راننده اش گفت تو دیر اومده
بودی اونم با اینکه اون ادم نبود تصمیم گرفت بره ولی نمیدونست کدوم
شهره.....

Arbabejazabeman@

پارت داریم عشقاممممم

#اغوش_استاد:crescent_moon:

256

—امیرعلی زود چیه ساعت 2ظهر تا برم آماده بشم وبرم خونه غزل اینامیشه

_خودم میرسونمت

_دیگه چی بااین حالت کجابسلامتی...خیرم باماشین خودم میرم
وشماهم میمونی استراحت میکنی

نذاشتم دیگه ادامه بده خداحافظی سرسری کردم واز خونه امیرعلی زدم
بیرون ورفتم سمت واحدخودم دروباز کردم وسریع رفتم سمت اتاقم
ولباسام وعوض کردم وزنگ وزدم غزل که صدای خواب آلودش توگوشم
پیچید:

_بنال...باز کدومتون افتادین روتخت بیمارستان

_چی میگی غزل؟

_توهرباززنگ زدی یاخودت یا معشوقت روتخت بیمارستان بودین

خندیدم وگفتم:

_الان برای یکی دیگمون زنگ زدم

جدی شدوگفت:

_کی؟

_آماده شو تانیم ساعت دیگه میام دنبالت بایدبریم یه جایی

_کجا؟

_بیام میگم...خداحافظ

تماس قطع کردم وکیفم وسوییچ وگوشیم وبرداشتم وکفشام وپام کردم
وازخونه زدم بیرون ودر وبستم ورفتم سمت اسانسور ودکمه پارکینگ وزدم

Join↔:hatching_chick::hearts「

:seedling:بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ:seedling:

بِه #کانال youfii خوش اومدید😊

:heavy_check_mark:کلیپ

:heavy_check_mark:موزیک

پروف:heavy_check_mark:

بیو گرافی:heavy_check_mark:

همش تو کانال زیر:point_down:🔻

youfiii@

این کیس جدید منه 📀 RiMix Rp

دانلود ریمیکس معروف :point_down:🔻🤔 :

[https://rubika.ir/RimixRp/GCIGDAHCFEGAICA:](https://rubika.ir/RimixRp/GCIGDAHCFEGAICA)

#اغوش_استاد:crescent_moon:

257

رفتم سمت ماشینم که گوشیم زنگ خورد از توکیفم برداشتم و بادیدن اسم
امیرعلی لبخندی رولبام شکل گرفت واروم زمزمه کردم:

تو بذار ازخونه بیرون پیام عزیزم...چطور میتونم تورودوست نداشته باشم
امیرم

جواب دادم که صدای مردونه ومهربونش تو گوشم پیچید:

_کجایی؟

_توماشینم دارم میخوام برم سمت خونه غزل اینا

_باشه مواظب خودت باشی...وقتی رسیدی بهم خبربده

_باشه...توهم قول بده داروهات و میخوری واستراحت میکنی

_چشم

بعدازاینکه وخداحافظی کردم گوشی روپرت کردم صندلی کنارم واستارت
وزدم وسریع از پارکینگ خارج شدم وروندم سمت خونه غزل
اینای...بعدازاینکه رسیدم یه تک انداختم روگوشیش که سریع اومدبیرون
ونشست توماشین نگاه می بهم کردوگفت:

_امیدوارم دلیلت قانع کننده باشه این ساعت من وکشوندی بیرون

_هست

_بنال پس

_من ح*ا*م*ل*م

「Join↔:hatching_chick::hearts

پارت داریم ببخشید این چند روز کم فعالیت کردم

#اغوش_استاد:crescent_moon:

258

بابهت بهم نگاه کردوبالکنت گفت:

_ت...توچی...گفتی؟

سرم و گذاشتم روفرمون و گفتم:

_کجاش ونفهمیدی من ح*ا*م*ل*م...از امیرعلی ح*ا*م*ل*م

باصدای بلندخندیدوگفت:

_شوخی اصلاقشنگی نبود بزن بریم یکم بگردیم کلت بادبخوره هزیون

میگی

سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم و گفتم:

غزل میفهمی چی دارم میگم من ح*ا*م*ل*م*...

دیشب برای این ازت تاریخ و پرسیدم یک ماه عقب افتاده بودم رفتم از داروخانه تست گرفتم و انجام دادم ح*ا*م*ل*م*ه بودم حالите

خونسردنگاهم کردوگفت:

خب شایدتست اشتباه شده باشه...

خیلی پیش اومده یه آزمایش هم بدی بدنیت شروع کن بریم
ازمایشگاه

غزل

مرض...روشن کن بریم

بدم نمی گفت نفسم وکلایه بیرون دادم واستارت زدم وروندم سمت
ازمایشگاه

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

:crescent_moon:استاد:#

259

بعدازاینکه رسیدیم پیاده شدیم و غزل و سریع دستم وگرفت کشیدوگفت:

بدووبریم

بعدازاینکه ازم خون گرفتن باشنا بازی غزل قرارشد یه ربع دیگه جواب
وبهمون بدن بابندکیفم مشغول بودم که اروم زمزمه کردم:

ـ برای امروز وقت س*ق*ط گرفتم

غزل ناباوربهم نگاه کردوگفت:

ـ چی میگی تو؟ یعنی چی وقت س*ق*ط چنین گرفتی نکنه اون عوضی
کیفش وکرد خودش بهت گفت بایدبری س*ق*ط ها؟

ـ این چه حرفیه میزنی غزل امیرعلی هنوز نمیدونه

باحرص بهم نگاه کرد وگفت:

ـ پس توغلط میکنی برای خودت میبری ومیدوزی این بچه س*ق*ط
نمیشه گرفتی چی میگم

خواستم چیزی بگم که باصدای فامیل غزل اینا سریع بلندشدم ودودل
بهش نگاه کردم که لبخندی زدوگفت:

ـ تبریک میگم شما بارداری

غزل چشماش وبادردبست وگفت:

به به... مادرشدنت مبارک رفیق ساده لومن

```
:Join↔:hatching_chick::hearts┐
```

!?!? + آقايم :woman: [] []

woman:  +  عین این ماشین مسابقه ایا دورت

بچرخم!! :relieved:

man:   _خانومی اینارو از کجایاد گرفتی؟! 

woman:  + خ این کاناله خیلی محشرههههه و دلبرههههه~

🚧:hearts::speak_no_evil::point_down:

https://rubika.ir/asheghi_baladi/GDHIBEIIEJEEEIE

https://rubika.ir/asheghi_baladi/GDBCACGFHDGAEIE

فقط دخترای 15 تا 17 بیایان تا

🤯🤯::dizzy_face::dizzy::see_no_evil:نیا کیدمشششش

بچه ها چند روز نتونستم زیاد فعالیت کنم ولی امروز سه تا پارت

داریم:blush::herb:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

داشتم میفتمادم که غزل بازوم وگرفت ومسئول آزمایشگاه نگاهی بهمون کردوگفت:

_حالتون خوبه؟

_بله ممنون...لطف کردین

بدونه توجه به نگاهای کنجکاو اطرافیان باغزل بیرون اومدیم ودید
نمیتونم بشینم پشت فرمون خودش نشست ومنم نشستم کنارش وسرم
وبه صندلی تکیه دادم وچشمام وبستم که باصدای غزل چشمام وباز کردم
وبهش نگاه کردم که گفت:

_حالامیخوای چیکارکنی؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

_یه ادرس توگوشیم هست روشن کن بریم اونجا

سوالی نگاهم کرد که نگاهم وازش گرفتم باصدای گرفته ای گفتم:

_س*ق*ط ج*ن*ی*ن

_توزده به سرت؟

_بس کن غزل به تو چه ربطی داره من میخوام این کاروانجام بدم
مجبورم هنوز نمیدونم آخر این رابطه چی میشه وبدونه پدر چطور میتونم
یه بچه رو بزرگ کنم وتحمل کنم چطوربهبش ننگ میزنن...بچه من
وامیرعلی حلال غزل اون شوهرمه...اما میترسم

:Join↔:hatching_chick::hearts「

#اغوش_استاد:crescent_moon:

261

باسردترین حالت ممکن گفت:

_باشه میبرمت بادست خودت بچت وبکشی

چشمام وبادردبستم ودستم وگذاشتم روشکمم وتودلم زمزمه کردم:

_مجبورم عزیزم...من وببخش مامانی...من مادربدیم

با صدای گوشیم چشم باز کردم که غزل گفت:

_امیرعلی...میخوای من جواب بدم؟

_نه شک میکنه

جواب ندادم که قطع شد که غزل نگاهی به اطراف کرد و گفت:

_رسیدیم

پیاده شدیم که دوباره گوشیم زنگ خورد نفسم و بیرون دادم و به دراون
خونه ای که ادرسشو داده بودن بهم نگاه کردم و جواب دادم؛

صدای نگران امیرعلی تو گوشم پیچید:

_پناه عزیزم معلوم هست کجایی؟ چرا جوابمون میدی؟

_خوبم عزیزم ببخش گوشیم تو کیفم بود با غزل اومدیم بیرون یکم بگردیم

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

۳پارت تقدیم شما قشنگااا

.

پس زمینه گوشت تکراری شده؟:no_mouth:

بیا اینجا عوضش کن:hearts:↓

<https://rubika.ir/joinc/BIFIDFCE0UQPWAVZOVAVWUQGW>

VCJZPKK

پارت داریم ☺☹

#اغوش_استاد:crescent_moon:

262

به چشمای منتظر و نگران غزل نگاه کردم و چشم بستم و گفتم:

_امیرعلی

_جانم؟

_چیشدکه نظرت راجبم عوض شد؟

_منظورت چیه؟

_تو هیچ وقت من ونخواستی ودوسم نداشتی...یهوچیشد؟

نفس عمیقی کشید وگفت:

_خودمم نمیدونم عزیزم...فقط یه چیزی رو میدونم

_چی؟

_اینکه بدونه تو زندگی برام معنایی نداره

بابغض صداش کردم:

_امیر...یه قولی بهم میدی؟

_چه قولی؟

_همیشه بمون پیشم

_قول میدم زندگی من

_دوست دارم تا ابد

_منم زندگیم

:Join↔:hatching_chick::hearts「

:crescent_moon:اغوش_استاد:#

263

نفسم و بیرون دادم و گفتم:

_امیرباید قطع کنم غزل منتظرمه

_باشه عزیزم... اما زودتر برگرد دلم برات تنگ شده

_منم مرد من... باشه

تماس قطع کردم و سریع دستی کشیدم زیرچشمم با صدای غزل به خودم
اومدم و بهش نگاه کردم که گفت:

_مطمئنی؟ هنوز هم دیر نشده پناه

_بریم تو

رفتم جلوتر و زنگ وزدم و صدای زنونه ای به گوشمون خورد و گفت:

_بله؟

_سلام صادقی هستم

_صادقی کیه؟

_ظهر تماس گرفتم

_اها اره بیاتو

در باتیکی باز شد و رفتیم داخل وزنی اومد سمتمون و گفت:

_کدومتونین؟

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

264

باصدای لرزونی گفتم:

_من

نگاه گذرانی بهم کردوگفت:

_برو تواتاق لباساتا ودربیار واون گان وتنت کن درازبکش روتخت

تادکتربیاد

_باشه

غزل دستم وگرفت خواست باهام بیادکه جلوش وگرفت وگفت:

_کجاخانم بایدتنها بره شما همین جابشین

چشمم و باطمینان بازوبسته کردم و گفتم:

_نگران نباش

رفتم سمت اتاقی که گفت و دروباز کردم و مشغول در آوردن لباسام شدم
و گان و تنم کردم و دراز کشیدم روتخت که در اتاق باز شد وزنی بالباس
دکتری وارد شد و نگاهی بهم انداخت و گفت:

_خودت میدونی... قلب داره... زنده... فردانمیای بگی بچم و کشتین و فلان
کردین

_نه

_خوبه... دردی زیادی رو مجبوری تحمل کنی

Join↔:hatching_chick::hearts |

#اغوش_استاد:crescent_moon:

269

چشم‌ام و بستم و اشک‌ام و از کنارم صورتم ریخت و با وارد شدن اون چیز
داخلم اخم بلند شد که همون لحظه صدای جیغ از بیرون بلند شد و در اتاق
سریع باز شد بی حال و ناباور به محمد و غزل نگاه کردم؛

محمد با ترس نگاهم کرد و گفت:

چه غلطی کردی

سریع اومدم سمتم و بلندم کرد که جیغم از درد بلند شد و نگران بهم نگاه کرد
و با عصبانیت روبه اون زن گفت:

چیکارش کردی؟

اگه می‌خوای زنده بمونه یا بذار من کارمو بکنم یا خودت فکری به حالش
بکن چون نه تنها بچش بلکه خودش می‌میره

ببین اینجارو پلمپ نکنم پسربابام نیستم ج*ن*د*ه

غزل مانتوم وانداخت روم ومحمد سریع گذاشتم توماشینش ونشست
پشت فرمون وغزل کنارم نشست وسرم وگذاشت رو پاش وباگریه گفت:

چیکارکردی باخودت اچی جونم

صدای حرف زدن محمد با امیرعلی ومی شنیدم چشمام روهم افتادوددیگه
چیزی نفهمیدم

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

پارت داریم زشتا|||:joy::herb:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

270

امیرعلی:

باصدای گوشیم نگاهم واز تلویزیون گرفتم که قطع شد حوصله بلندشدن

نداشتم دوباره زنگ خورد که رضا کلافه گفت:

پاشوبیین کیه سوخت گوشی بدبخت

کلافه بلندشدم وبادیدن اسم محمد ابرو هام بالا پرید و جواب دادم:

امیرعلی خودت و برسون بیمارستان...پناه داره میمیره زودباش امیر زن
وبچت دارن ازدست میرن

دوزانو افتادم روزمین وباصدای لرزونی گفتم:

چی میگی محمد؟

فقط بیابه آدرسی که برات میفرستم دیرنیا که هردوشون وازدست میدی
امیرعلی

خواستم چیزی بگم که رضا گوشی روازم گرفت و گذاشت رو بلندگو وگفت:

محمدچی میگی؟چیشده؟

محمدخواست چیزی بگه که یهو صدای جیغ غزل بلندشد وپناه روصدا

میزد:

_پناه تورو خدا چشمت و بازکن خواب پناه

_پناه خانم بیدارشو برای خوابیدن وقت زیادداری الان وقت خواب نیست...بیدارنگهش دار وگر نه میمیره

:Join↔:hatching_chick::hearts「

:crescent_moon:استاد:#اغوش

271

_نمیتونم...خ*و*ن*ر*ی*ز*ی*ش ش دیده تورو خدا تندتر برو

تماس قطع شد و ناباور به رضا نگاه کردم بابغض گفتم:

_تورو خدا بگو اشتباه شنیدم

باچشم خیس بهم نگاه کرد وگفت:

_اروم باش رفیق...بلندشو بایدزودتربریم

_نه امکان نداره...پناهم هیچیش نمیشه

بزور بلندشدم وسریع رفتیم سمت پارکینگ وسوارماشین رضا شدیم
وباسرعت روند سمت بیمارستانی که محمدگفت؛

خدایا پناهم وازخودت میخوام من خیلی دلش وشکوندم من
بدبودم...اماتوروخدااینطوری ازم تقاص نگیرخدا دستی کشیدم زیرچشمم
وبادیدن بیمارستان ماشین ونگه نداشته بود که سریع پیاده شدم وبه
صدازدنای رضاهم گوش ندادم الان فقط پناه ومیخواستم ببینم.

بادیدن محمدوغزل رفتم سمتشون وگرفته گفتم:

_چیشه ها؟پناهم کجاست؟

محمدنگاهی بهم کردوگفت:

_رفته بود برای س*ق*ط ج*ن*ی*ن که من رسیدم وحالش خیلی بدبود
سریع اوردیمش اینجا فعلاهیچی بهمون نگفتن...فقط امیدوارم

دیرنرسیده باشم و حال هردوشون خوب باشه

:Join↔:hatching_chick::hearts┌

#اغوش_استاد:crescent_moon:

272

سری تکنون دادم ونشستم رو زمین وگفتم:

_نه...نه امکان نداره پناه من این کارونمیکنه

محمد اومد کنارم نشست وگفت:

_اروم باش داداش

رضا نگاهی بهمون کرد وهراسان گفت:

_چیشد؟

_هیچی هنوز

با باز شدن در اتاق سریع بلند شدیم و به دکتر نگاه کردیم که بهمون نگاهی کرد و گفت:

_شوهر این خانم کدومتون هستین؟

رفتم جلوتر و گفتم:

_خانم دکتر تورو خدا بگین حالشون خوبه

نگاهی به رضا و محمد کرد و گفت:

_لطفا همراه من بیایین

رفتیم دورتر و گفتم:

_بگین دیگه

_خوشبختانه زود اوردینش اما رحمش آسیب دیده... ب*ا*ر*د*ا*ر*ی
بیش از حد حساسی خواهد داشت... باید خیلی مواظبش باشین

Join↔:hatching_chick::hearts「
#اغوش_استاد:crescent_moon:

273

_الان میتونم برم پیشش؟

_نه فعلا حالش خوب نیست...وقتی وقتش شد خودمون بهتون
خبر میدیم

_ممنونم خانم دکتر

بعداز رفتن دکتر بچه هااومدن سمتم وغزل گفت:

_توروخدا چیشد؟ دکتر چی گفت بهتون؟

لبخندتلخی زدم وگفتم:

_خوب میشن نگران نباش...فقط شمایه چیزی رو به من بگو

سوالی بهم نگاه کرد که گفتم:

_پناه چرا باید این کارو میکرد...چرا بهم دروغ گفت؟

سرش وانداخت پایین و صدای گرفته ای گفت:

_خیلی سعی کردم جلوش وبگیرم خودشم دوست نداشت اما
می ترسید...از حرفای بقیه درباره بچش...از اینکه شما وقتی بفهمی
نخواییش یا ولشون کنین

چشمام و بادردبستم داشتم میفتادم که محمد و رضا گرفتتم و نشوندنم
رو صندلی و با چشمای خیس به رضا نگاه کردم و گفتم:

_کجا کم گذاشتم یا کجا اشتباه کردم که این دودلی رو تودل پناهم به
وجود اوردم رضا؟ چیکار کنم هوم؟

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

274

سرم وگرفت تو بغلش وگفت:

_اروم باش داداش...پناه خوب میشه تقصیرتون نیست

محمد رو زانوهایش نشست جلوم و باتعجب بهش نگاه کردم که گرفته
گفت:

_تقصیر منه

بابهت گفتم:

_تو چرا؟

محمدنگاهی به رضا کردوگفت:

_امروز صبح توبیمارستان حرفایی بهش زدم که نباید

_چی بهش گفتی؟

باعصبانیت بلندشدم و داد زدم:

_د...دهنت و بازکن بگو چی بهش گفتی که تصمیم گرفت جون خودش و
بچمون و به خطر بندازه

_بهش گفتم امیر توروبرای چندروزمیخواه...باورکردی دوست داره تاریخ
انقضا تو بابقیه فرق داشت و تو چندروز بیشتر موندگارشدی

باعصبانیت بلندش کردم وبامشت کوبیدم تودهنش که افتاد زمین و غزل
هین گفت ورضا سعی داشت جلوم وبگیره....

:Join↔:hatching_chick::hearts「

#اغوش_استاد:crescent_moon:

275

رضارو کنار زدم ومحمدو کوبوندم به دیواروگفتم:

_توباعث حال بدصبحش بودی...چطورتونستی همچین کاری بکنی و
دلش وبشکنی

ولش کردم ودورم خودم می چرخیدم وهمش باخودم میگفتم:

_وای لعنت به من نفهمیدم تودل همه کسم چی میگذره خدا...لعنت به
من که اجازه دادم رفیقم باعشقم همچین کاری بکنه

محمد بدونه توجه به حالش اومدم سمتم نالید:

_داداش من غلط کردم...بهوش بیاد قول میدم برم باهات حرف بزنم

عصبی برگشتم سمتش گفتم:

_هیچ وقت نزدیک پناه نمیشی...فقط میخوام بدونم چرا؟

سرش وانداخت پایین که باصدای بلنددادادم:

_حرف بزن لعنتی

هرکس اطرافمون بود باتعجب بهمون نگاه می کرد باصدای گرفته ای گفت:

_چون...

باصدای پدرم محمد ادامه نداد ناباور هممون بهش نگاه کردیم که باخم بهم نگاه کرد وگفت:

_چون من ازش خواستم...چون من پدرت میدونم صلاح توچیه

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

276

بابهت بهش نگاه کردم وگفتم:

_چی میگی تو؟

_بهترین کار دور کردن اون دختر از تو بود...اول خوشحال بودم که تونستی
گذشته رو فراموش کنی ولی بعدکه دربارهش تحقیق کردم فهمیدم اشتباه
ترین کاراینه بذارم بیشتر ازاین جای پاش وسفت کنه

بانفرت بهش نگاه کردم وگفتم:

_ازاینجابرو

_گوش کن چی میگم امیرعلی نزدیکش بشی قول نمیدم زندشون
بذارم...امروز ازدستم چون سالم به در بردن امادفعه دیگه اینطوری نیست

دستام ومشت کردم خواستم برم سمتش غزل سریع جلوم وگرفت وگفت:

_آقا امیرتوروجون پناه برین عقب

چشام وبستم وگفتم:

_بروکنار

خواستم چیزی بگم که غزل بانفرت به پدرم نگاه کرد وگفت:

_شاید الان فکرکنین پناه بی کس وکاره امانیست آقای محترم...پناه فقط
برادرایی گیرش افتادن که مثل شما اسم خودشون ومیذارن مرد...ادعای
پدریتون میشه اماپدری جلوم نمیبینم چشمای شمارو فقط وفقط پول
وثروت کورکرده...پناه به اندازه شما نداره اما اونقدری داره که دستش
جلوی آدمی عین شما دراز نیست

Join↔:hatching_chick::hearts |

#اغوش_استاد:crescent_moon:

277

هممون باتعجب به غزل نگاه می کردیم که ادامه داد وگفت:

_بیار ازخودتون نپرسیدین که چیشدکه پسرتون حاضرشد
شماهاروببینه...فقط بخاطرپناه بود...نه شما نه هیچ بنی بشر دیگه ای
نمیتونه واجازه بهش نمیدم که رفیق من وتهدیدکنه وبخواد به خودش
وبچش اسیب بزنه

پوزخندی رولبای پدرم شکل گرفت وگفت:

_سناریوی خوبی بود خوشم اومد...اماببین دخترجون من کاری رو بگم
میکنم پس حسابی هواست به خودت ورفیقت باشه...بهتره سر عقل
بیاریش وبخاطر جون خودش وبچشم شده نذاری نزدیک پسرمن بشن

باعصبانیت غریدم:

_ازاینجا برو...ازت بیزارم حالم وبهم میزنی...

غزل خانم راست میگه فقط ادای پدریت میشه...

من وتهديدنكن كه بزمن سيم اخر بدبختت ميكنم

پدرم نگاهی بهمون کردورفت دستم و گذاشتم رو قفسه س*ی*ن*م چشم
بستم كه رضا نگران گفت:

ـخوبی؟

ـاره خوبم

نشستم روصندلی وبه صورت نگران وشرمنده محمد نگاه کردم وگفتم:

ـمیدونم اون بهت نگفته

Join↔:hatching_chick::hearts |

#اغوش_استاد:crescent_moon:

278

_امیر!

_فقط شانس با اون یار بود که همون لحظه رسید وگرنه میدونم تو هیچ وقت همچنین کاری نمیکنی

رضانگاهی بهمون کردوگفت:

_محمد بگوکه امیر راست میگه؟

_حق باامیر من فقط میخواستم پناه رو دور کنم ازت چون فکر میکردم میخوای ازش سواستفاده کنی وبین توو رضا رو خراب کرده...وگرنه ازهیچکدوم از اینا که آقای سلطانی گفت خبر نداشتم امیر بجان خودت قسم میخورم

غزل پوزخندی زد وگفت:

_پس لال بودین بگین؟

محمد چیزی نگفت و نگاهش وازمون گرفت؛
که پرستار صدام کرد:

_آقای سلطانی

_بله

_خانمت و بهوش اومده و شمارو صدام میکنن

سریع بلندشدم و رفتم سمت اتاق پناه و درو باز کردم و نگران به پناه نگاه
کردم که بی حال رو تخت دراز کشیده بود بابغض بهم نگاه کرد

:Join↔:hatching_chick::hearts「

:crescent_moon:اغوش_استاد:#

رفتم سمت تخت ونشستم روصندلی ودستش ومحکم گرفتم ت دستم
وبانگرانی گفتم:

_خوبی دردت بجونم؟

بابغض اسمم وصدا کردکه قلبم هزارتیکه شدبرای بغض ومظلومیت
صداش:

_امیر

_جان امیر

_من وببخش

_زندگی امیر چیوببخشم؟

_من بهت دروغ گفتم خواستم بچمون وبکشم

_هیس...چیزی نیست قربونت برم مهم اینه الان هردوتون خوبین

چشماش وبادردبست واشکش ازکنار چشمش ریخت روبالشت زیرسرش
دست بردم واشکاش وپاک کردم وگفتم:

_گریه نکن عزیزدل امیر

_چطور تونستم این کارو بکنم؟

_تو حق داشتی...تقصیر من بود که اونقدری که باید نتونستم اعتمادت
وجلب کنم

_امیراینطوری نیست

:Join↔:hatching_chick::hearts┌

۳پارت تقدیم به شما:herb:point_up_2:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

280

_میدونم محمد چیکار کرده وچیا بهت گفته...من نباید بهش اجازه میدادم

همچین کاری می کرد

دستم و فشار داد و گفت:

_اون تقصیری نداره... تازه اگر اون نبود الان من وبچه توشکمم زنده نبودیم

_دیگه حرفش وزن... ازاین به بعد نمیذارم آب تودلتون تکون بخوره و مواظبتونم

بلندشدم و خم شدم رو ش *ک *م *ش و ب *و *س *ی *د *م و دستم
و گذاشتم روشکمش و لبخند تلخی زدم و گفتم:

_نفس بابا دیگه هیچ وقت اینطوری من و نترسونین... مواظب مادرتم باش بابایی

با صدای خنده های بغض دار پناه نگاهش کردم و گفتم:

_دختر بابا قول داد... توهم قول بده

_از کجا میدونی دختره؟

_حس پدرانم میگه نفس بابا دختره

_نخیرپسره

خندیدم وگفتم:

_بااینکه بازهم میگم دختره...اما یادت نره قول ندادی

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

:crescent_moon:استاد:#اغوش

281

_قول میدم مواظب خودمون هستم...دیگه تکرارنمیشه

پیشونیش وب*و*س*ی*د*م وخواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد
و گوشیم واز تو کتم در اوردم وبادیدن اسم عاطفه نفسم وبیرون دادم

نگاهی به پناه کردم ولبخند زدم وگفتم:

_الان میام عزیزم

سری تکنون دادواوادم بیرون از اتاق وبه غزل اشاره کردم که بره داخل
وبهش نگاه کردم وگفتم:

_پناه نباید چیزی از اتفاقات امروز بفهمه نمیخوام باز حالش
بدبشه...دکترگفت وضعیت خوبی نداره

_نگران نباشین

لبخندی زدم وازش دور شدم وشماره عاطفه وگرفتم وسریع جواب داد
صدای نگرانش توگوشم پیچید:

_سلام داداش خوبی؟

_سلام نفس داداش من خوبم...توخوبی؟

_من وبیخیال داداش بابا الان عصبانی برگشت وبدجوری ازت
شکاره...چیشده؟

:Join↔:hatching_chick::hearts「

:crescent_moon:استاد:#اغوش

282

پوزخندی رولبام شکل گرفت واروم گفتم:

_نگران هیچی نباش عزیزم...خودم حلش میکنم

_داداش مطمئنی؟من وعلیرضا نگراننتیم

_نگران نباشین...علیرضا خوبه؟

ـاره اونم خوبه

ـخداروشكر...عاطفه باعليرضا فردا بيابين خونه من

ـمن ميگم چيزي شده توميگي نه

خنديدم وگفتم:

ـبذارحرف بزnm دختر...هيچي نشده البته فعلا نشده

ـپس چي؟

ـفردا بيابين ميگم بهتون اما به هيچ عنوان مامان وبابانبايد بفهمن

اومدين پيش من

_باشه داداش

:Join↔:hatching_chick::hearts「

:crescent_moon:استاد:#

283

تماس قطع کردم ونشستم رو صندلی وسرم وبه ديوار تكيه دادم
وچشمام وبستم باصدای رضا بدونه اينكه چشم باز كنم جوابش ودادم:

_پناه خوبه؟

_اره بهتره

_خدا رو شکر

_رضا

_جان؟

_میخوام به عاطفه و علیرضا همه چی وبگم

ناباورگفت:

_چرا؟

_میخوام اونا هم بدونن تا بیشتر کنار پناه باشن و پناه فکر نکنه تنهاس و من

نمیخوامش

چشم‌ام و باز کردم و به رضانگاه کردم و گفتم:

_نظرت چیه؟

:Join↔:hatching_chick::hearts「

پارت داریم فرزندانم 🧑🏻🧑🏻:herb:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

284

لبخندی زد و گفت:

_بهترین تصمیم وگرفتی واما بیشتر باید هواست به پناه باشه

_میدونم...توبرو رضا

_کجا برم من هستم

_نه برو...راستی محمدکجاست؟

_از بیمارستان بهش زنگ زدن رفت

سری تکون دادم وبه اصرار من رضا رو فرستادم بره وباصدای غزل بهش

سوالی نگاه کردم:

_دکتر گفت پناه سونوگرافی داره...خواستم بهتون بگم که خودتون باهاش
برین برای دیدن بچتون

لبخندی رولبام شکل گرفت وبلندشدم وگفتم:

_ممنونم

_خواهش میکنم

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

▣:heart_eyes::point_down:حيثيت گمشده قسمت 3 با سه كيفيت:

<https://rubika.ir/joinc/CCBIAJGE0LFRYHNIVSIOXVNVVCX>

MGNSG

part_9#

-چه مرگته چرا نميای تو بغلم؟!

با بغض نگاهش کردم که خيز برداشت سمتم و منو کشيد توی بغلش:

- چرا بغض می کنی فندوقم؛ منو سگ نکن مگه نگفتی محرم بشيم ميزاری

بغلت کنم...:scream::fire:

<https://rubika.ir/joinc/CBJCIGJJ0JYMATDJJEMWYYEYKY>

QHGGDO

:herb::grimacing:پارت داريم:

:crescent_moon:#اغوش_استاد:

285

رفتم سمت اتاق پناه و بازش کردم که پرستار واونجا ديدم وداشت به پناه

کمک می کرد بشينه رو ويلچر سريع رفتم سمتشون وخم شدم وپناه وبغل

گرفتم واروم نشوندمش رو ويلچر که پرستار بالبخند بهمون نگاه

کردوگفت:

_بریم زوج عاشق...خانم معلومه شوهرت خیلی دوست داره ونگرانت
وقتی بیهوش بودی نزدیک بود بیمارستان وبیاره روسرمون

خندیدیم وپناه باخجالت وشرم سرش وانداخت پایین وچیزی نگفت و
ویلچر حرکت دادم وپرستار در وباز کرد باهم رفتیم سمت اتاق سونوگرافی
پناه دستش گذاشت رو دستم وبرگشت بهم نگاه کرد وگفت:

_امیر

_جان امیر

_غزل کجاس؟

_اومد به من خبردادکه میخوای بری سونوگرافی ومنم اومدم وفکرکنم
خودش در اتاقت بود

_نه من هواسم بود به اطراف غزل وندیدم

سری تکنون دادم وپرستار در اتاقی رو باز کرد وگفت:

_بفرمایید

:Join↔:hatching_chick::hearts「

#اغوش_استاد:crescent_moon:

286

پناه رو بردم سمت تخت بیمارستان کمکش کردم دراز بکشه روتخت که
اخش بلندشد ودستش گذاشت رو ش*کمش که نگران نگاهش کردم
وگفتم:

چیشده خوبی؟

نتونست جواب بده که بازخواستم چیزی بگم که باصدای خانمی پشت
سرم برگشتم وبهش نگاه کردم که گفت:

د*ر*د*ش طبیعی...

خانم خانما باوجود داشتن همچین پدر و شوهر نگرانی چطور دلت اومد
همچین کاری کنی اخه

چیزی نگفت پناه وچشماش وبادردبست که اخمی کردم وگفتم:

_تقصیر من بوده

به هر حال ح*ا*م*ل*گ*ی سختی خواهدداشت...

من دکتر سپهری هستم متخصص ز*ن*ا*ن و ز*ا*ی*م*ا*ن از امروز تا

لحظه ز*ا*ی*م*ا*ن*ت اگر موافق باشی من دکترتم...محمد خواست پیام

باشنیدن اسم محمد من وپناه هردو ناباوربش نگاه کردیم که
خندیدوگفت:

_خب چیه؟

پناه لبخندی زد وگفت:

_هیچی...مگه نه ع*ز*ی*ز*م؟

_اره

:Join↔:hatching_chick::hearts「

#اغوش_استاد:crescent_moon:

287

شونه ای بالا انداخت وگفت:

_حالا هرچی...بذار ازت سونوبگیرم ببینم وضع کوچولوت چطوره

پناه لباسش وبالا زد ودکتر سپهری مایعی ریخت روشکمش ودستگاه ورو
شکمش حرکت دادو به تلویزیون سیاه وسفید کوچیک کنار دستش نگاه

می کرد که خندید و گفت:

_نگاه کنین چه می‌گذرد در شکمت پناه خانم

به تصویرسیاه و سفید نگاه کردیم که با صدای ضربان قلبی تواتاق پیچید که
خندیدم و دست پناه و سفت گرفتم و به چشمای پناه که خیس بود نگاه
کردم و بغضم فرو بردم و دکتر سپهری گفت:

_میگم شما دوتا انتظار یکی رو داشتین دیگه؟

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

_چطور؟

_اخره دوتان... دوقلو

پناه بابہت دستش و گذاشت رو دهنش کہ گفتم:

۔۔۔یار...دیگہ بگ..بگوچی گفتی؟

۔۔بچہ ہاتون دوقلون...دوتا بچہ سالم وشیطون

پناه بابغض اسمم و صدا زدکہ خندیدم وگفتم:

۔امیرعلی

۔باورم نمیشہ

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

288

بعد از اینکه چندتا ویتامین و دارو برای پناه نوشت اومدیم بیرون از اتاق که
پرستار بالبخند اومد جلو و گفت:

_خب... شنیدم دوتان

پناه خندید و گفت:

_اره

_پس دیگه حسابی مواظب کوچولوهاش باش ماما خانم چون این دفعه
دیگه معجزه ای در کار نیست

پناه لبخندی زد و سری تکیه داد که خواستیم بریم سمت اتاق پناه که غزل
و محمد و رضا اومدن سمتمون و غزل باذوق گفت:

_خب چیشد حالش خوبه؟

من و پناه نگاهی بهم کردیم و خندیدیم که پرستار سری تکیه داد و گفت:

_چرا اذیتشون میکنین آقای دکتر... حال هرسه خوبه

سه تایی ناباوربهم دیگه نگاه کردن ومحمد گفت:

_هرسه:neutral_face::flushed:؟

_اره دیگه مادر ودوقلو ها:stuck_out_tongue:

رضابابیهت گفت:

_خدالعنتت کنه امیرچه کردی ک دوتان:joy:👤♂

「:Join↔:hatching_chick::hearts

وویی بیچه پناه دوقلوعه👤👤👤

ببینیم چی در انتظارمونه

اینطوری که شما ترک میکنید پارت نمیدارم:expressionless:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

289

اخمی کردم وگفت:

_چیشده مگه؟

رضا نگاهی به پناه کرد و گفت:

چیزی نیست... همین که سالمن کافیه

میدونستم منظور رضا چیه اما جلوی پناه حرف نمی زد خودم از شون
خواسته بودم حرفی درباره او مدن پدرم نزنن نمیخواستم پناه اذیت بشه
و دوباره حالش بد بشه؛

پناه رو بردم تو اتاقش و د*ر*ا*ز*ک*ش*ی*د*رو*ت*خ*ت* و پرستار نگاهی

به بقیه کردوگفت:

_لطفا دور بیمارمون و خلوت کنین وبعدهشم اینجا بودن شما درست نیست
اقایون

محمّدو رضا نگاهی به هم کردن و خندیدن وگفت:

_باشه الان میریم

سری از تاسف براشون تګون دادم وخواستن ېرن بیرون که محمد برگشت
ونګاهی به من وپناه کرد وګفت:

ـ پناه خانم شرمندتم

ـ بابت چی اقامحمد؟

ـ من صبح خیلی بدحرف زدم وتند رفتم...عذرمیخوام

Join↔:hatching_chick::hearts |

#اغوش_استاد:crescent_moon:

290

پناه لبخندی زدوگفت:

_نگران نباشین من بخشیدم..

فقط میخوام بدونین من ادم بدی که فکرمیکنین نیستم اقامحمد

بعدش بغض ترکید که هممون باتعجب نگاهش کردیم که غزل
خندیدوگفت:

_اقاامیرعلی دیگه کارتون زار روحیه خانما تو ح*ا*م*ل*گ*ی حساس
ترمیشه...این تازه اولش

روبه محمد ورضا باخنده گفتم:

_گمشین بیرون تا خودم پرتتون نکردم بیرون

بعدازرفتن اونا خم شدم وپیشونی پناه وبوسیدم وگفتم:

_قربون اون اشکات بشم من زندگیم

_خدانکنه...انگار وجود بچه ها باعث خیلی تغییرا شده

_ازت ممنونم پناه

کنجکاونا گاهم کردوگفت:

ـبابت چى عزيزم؟

ـوجود بچه ها...اينكه هستى پيشم...اينكه محمد وبخشيدى

:Join↔:hatching_chick::hearts「

پارت داريم:joy:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

291

ـدوست دارم مردمن

–من بیشتر

غزل سرفه ای کردوگفت:

–هویی منم اینجامام رعایت کنین

خندیدیم وچیزی نگفتیم؛

دکتر صبح بعداز معاینه پناه مرخصش کردوتوراه خونه بودیم که گوشیم
زنگ خورد بادیدن اسم عاطفه لبخندی رولبام شکل گرفت وجواب دادم
وگفتم:

_جانم عزیزدلم

پناه باتعجب برگشت بهم نگاه کرد که شیطون نگاهش کردم وگفتم:

۔ بگو عشق من

عاطفہ بابہت گفت:

۔ داداش خودتی؟ چی میگی؟

_اره

_سرت به جایی خورده داداش بخدا...من وعلیرضا تا یک ساعت دیگه
می‌رسیم...دانشگاه که نیستی؟

_نه عزیزم دارم می‌رم خونه امروز مرخصی گرفتم نرفتم سرکلاس

:Join↔:hatching_chick::hearts「
:crescent_moon:اغوش_استاد:#

_باشه میبینمت

_منتظرم خداحافظ

بعدازاینکه تماس وقطع کردم پناه با اخم بهم نگاه کرد که باصدای بلند
خندیدم ودستش وگرفتم و ب*و*س*ی*د*م وگفتم:

_عشق حسود من عاطفه بود

_نپرسیدم کی بود...مهم هم نبود

_باشه تورااست میگی

_امیر

خندیدم وچیزی نگفتم وبعدازاینکه داروهای پناه واز داروخانه گرفتم روندم
سمت خونه که پناه گفت:

_امیرعلی میگم کاشکی میذاشتی غزل بمونه پیشم

_خانومم اون بنده خدا بخاطرما چندروز از کاروزندگی افتاده بهتر که رفت
سرکلاس نمی شدکه برای اونم مرخصی بگیرم

_اخراج نشم خیلی ها

_غلط کرده کسی بخواد عشق من واخراج کنه

_همه چیو مسخره بگیر

_حرص نخورع*ش*ق*م*ش*ی*ر*ت*خ*ش*ک میشه بچه هام بی غذا
میمونن

:Join↔:hatching_chick::hearts┌

:dancer: پارت داریم

:crescent_moon:اغوش_استاد:#

باحرص بهم نگاه کرد وگفت:

_بچه هات کوفت خوردن...خودت بهشون شیربده

_من که ندارم عزیزم

جیغی زدوگفت:

_وای امیربامن بحث نکن اه

_باشه خانومم حرص نخور برات خوب نیست شوخی میکنم

دلخورنگاهش وازم گرفت که بزور جلوی خودم وگرفته بودم که نخندم
وماشین وبردم داخل پارکینگ وپیاده شدم ودر سمت پناه وباز کردم
وخواست بیاد پایین که نداشتم وبغلش کردم وسریع دستاش ودورگردنم
حلقه کرد وگفت:

_امیربذارم زمین...میتونم راه برم

_نه

دیگه چیزی نگفت و سرش گذاشت روسینم وجلوی واحدخودم وایسادم
وبه پناه نگاه کردم وگفتم:

_دستت ببر توجیب شلوارم کلیدودربیار

_باشه

دستش وبرد توجیبم وکلید ودرآورد ودرو بازکردوپناه وبردم سمت اتاق
واروم گذاشتمش روتخت که خیره داشت نگاهم می کرد

:Join↔:hatching_chick::hearts「

:crescent_moon:اغوش_استاد:#

294

لبخندی زدم وگفتم:

_جانم بگو

سوالی بهم نگاه کرد وگفت:

–چیو بگم؟

–همونیکه میخوای بگی و دودلی

خندید و گفت:

–از کجا فهمیدی؟

نشستم کنارش و سرش گذاشتم روشونم و روموهاش وبوسیدم و گفتم:

–مگه میشه عشقم و نشناسم...خب بگو حالا

–با عاطفه حرف زدی چی گفت؟

–گفت میان اینجا

سرش و بلند کرد و با ترس بهم نگاه کرد و گفت:

–چرا نکنه مخالف منن؟

دستش وگرفتم واروم گفتم:

_اروم باش پناه نه خودم به علیرضا وعاطفه گفتم بیان میخوام بهشون
بگم همه چیو

_اخه من میترسم

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

295

پیشونیش و ب*و*س*ی*د*م و دستمو گذاشتم رو ش*ک*م*ش وگفتم:

_ازهیچی وهیچکس نترس پناهم فقط فقط هواست به خودت وبچه
هامون باشه

سری تکون دادو وسرش وگذاشت روشونه هام وچشماش وبست ودستم
بردم بین موهاش وباموهاش بازی می کردم نیم ساعت گذشته بودکه

صدای زنگ در بلندشد اروم گفتم:

_پناه جان اومدن

دیدم جواب نمیده نگران بهش نگاه کردم که دیدم خوابیده لبخندی زدم
واروم درازش کردم روتخت وچیزی زدم روش و بلندشدم ودروبستم
ودرو باز کردم ودر ورودی براشون گذاشتم باز رفتم سمت آشپزخونه که
مثل همیشه صدای جیغ های عاطفه اومد؛

سری از تاسف تگون دادم رفتم بیرون که بادیدنم باذوق بغلم کردوگفت:

_داداش جونم

دستام وبادلتنگی دورکمرش حلقه کردم وگفتم:

_جان داداش دلم برات تنگ شده بود

_منم داداشی

با صدای علیرضا ازهم جدا شدیم لبخندی زد وگفت:

_داداش منم هستما

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

فردا دوتا پارت داریم

#اغوش_استاد:crescent_moon:

296

رفتم سمتش وگفتم:

_چطوری داداشم؟

همو ب*غ*ل کردیم که خندیدوگفت:

_توکه حالی ازمانمپرسی داداش ما باید بیاییم پیشت

عاطفه باز با حرص جیغی زدکه سریع دستم وگذاشتم رودهنش وغریدم:

_هیس...چرا دادمیزنی الان بیدارش میکنی

نا باور بهم نگاه کردن که علیرضا گفت:

_کی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_بشینین میگم براتون بخاطر همین گفتم بیاین

نگاهی بهم کردن و نشستیم رومبل و منتظر نگاهم کردن که نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_چندماه پیش بود تازه وارداون دانشگاه شده بودم وقتی ازایران برگشتم کلی دعوت نامه برام اومد که بعداز کلی تحقیق فهمیدم بهترین دانشگاه ورفتم اونجا ویه دانشجوداشتم اسمش پناه بود یه دختر تخس ومغرور همه جوره جلوم جبه گرفته بود وکوتاه بیانبود...

سرم وبلندکردم به چهره هنگیده علیرضا وعاطفه نگاه کردم وخندیدم

:Join↔:hatching_chick::hearts「

#اغوش_استاد:crescent_moon:

297

سرم و بلند کردم به چهره هنگیده علیرضا و عاطفه نگاه کردم و خندیدم
و ادامه دادم:

_رضا اولین بار که اون دخترودیده بود ازش خوشش میومد.

و بهم وقتی گفت اول سعی داشتم پناه و ازش دور کنم نمیدونم چرا.

اما نمیخواستم کنارهم باشن تا وقتی به خودم اومدم و کلی اذیتش کردم.

فهمیدم دوشش دارم...

پناه دختری بود که رویای خودش ایستاده بود

و هیچ وقت نشون نمی داد تو دل گرفتش چخبره

سعی کردم بهش نزدیک بشم و کنارش باشم و عاشق هم شدیم و...

به چهره خندون علیرضا وچشمای گریون عاطفه نگاه کردم عاطفه
اومدکنارم نشست

ودستش گذاشت روگونم وگفت:

_باورکنم داداش بزرگم داره گریه میکنه وچشماش خیس اشک

باتعجب دستی به صورتم کشیدم وگفتم:

_بریدم عاطفه فقط عشق پناه سرپانگهم داشته

بغلش کردم و سرش گذاشتم روسینم وگفتم:

_دیروز بادوستش رفته بود برای س*ق*ط ج*ن*ی*ن بدونه اینکه بهم
بگه.

فکرمی کرد من نمیخوامش.

محمد اذیتش کرده بود و حرفای محمد روش تاثیر گذاشته بود

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

298

عاطفه ازم جداشد و با بهت گفت:

...یعنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

...اره داری عمه میشی...عمه دوتا نی نی کوچولو

با ذوق خندید و به علیرضا نگاه کرد و گفت:

...داری عمومیشی علیرضا

سری تگون داد و گفت:

_باورم نمیشه

_الان حالشون چطوره داداش؟

به عاطفه نگاه کردم و گفتم:

_حالشون خوبه اما اگر بابا بذاره

علیرضا اخمی کرد و گفت:

_منظورت چیه؟

_دیروز اومد بیمارستان فهمیدیم اون میخواسته به بهانه س*ق*ط
ج*ن*ی*ن هرسه تاشونو بکشه که محمد میرسه ونجاتشون
میده...تهدیدم کرد گفت باید از پناه فاصله بگیرم وگرنه بهشون رحم
نمیکنه

_حالا میخوای چیکار کنی؟

:Join↔:hatching_chick::hearts「

پارت داریم بالا باشید:herb:🦋

#اغوش_استاد:crescent_moon:

299

_نمیدونم علیرضا فقط میدونم نمیذارم توهرشرایطی اتفاقی برای پناهم
وبچه هام بیفته همه جونم وزندگیم اونان..._

میخوام باهام بیاین بریم پیش داداشای پناه برای خواستگاری بدونه
اینکه بابا ومامان خبرداربشن

_پدر و مادر نداره؟

_فوت کردن

عاطفه نفسش وبیرون دادوگفت:

_بمیرم براتون داداش

_خدانکنه عزیزدلم

باصدای شکستن چیزی تو اتاق سریع بلندشدم وبانگرانی وترس رفتم
سمت اتاق که پشت سرم اومدن درو سریع باز کردم دیدم شیشه پنجره
شکست وپناه تو خودش جمع شده وگریه میکنه وسریع نشستم روتخت
وبغلش کردم ومحکم به خودم فشردمش وبانگرانی گفتم:

_خوبی پناه؟

باترس گفتم:

_یکی پشت پنجره بود امیر

دودل به علیرضا نگاه کردم که سری تکون دادو چیزی نگفت عاطفه اومد
کنارمون ولبخندی زد وگفت:

_سلام عزیزم خوبی؟

Join↔:hatching_chick::hearts |

#اغوش_استاد:crescent_moon:

300

پناه بی حال به علیرضا و عاطفه نگاه کرد و گفت:

_سلام خوبین؟

سرپناه و گذاشتم رو سینم و رو به عاطفه گفتم:

_بروبراش آب قند بیار برای احوال پرسى وقت هست

عاطفه سریع بلندشد و رفت بیرون از اتاق و علیرضا اومد نشست رو صندلى
روبه پناه گفت:

_پناه خانم به من بگین اون آدم و دیدین؟

پناه سرى تـکون دادو گفت:

_دستمال رو صورتش بود

چرا حداقل جیغ نزدی بیام پیشت پناه؟

بهم نگاه کرد وگفت:

من خواب بودم اون اصلا تونیومد شیشه رو شکست فقط وبهم نگاه کردورفت

چشمام وبادردبستم سکوت کردم وپیشونیش وبوسیدم وگفتم:

خوبی الان؟

اره

دستم و گذاشتم روشکمش اروم گفتم:

مطمئن؟

لبخندی زدوچیزی نگفت.

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

من گوشی جدید گرفتم هیچ اهنگی نداشت
از اونور گوشی قبلیم آهنگاش تکراری شده، به چندتا از دوستانم روبیکا پیام
دادم پلی لیست بدن همشون لینک این کانال خفنو دادن

:🌀:heart_eyes::point_down:

<https://rubika.ir/MusicRubikaOrg/FGJCFBHJJJGAFDC>

PROF#

:hearts:°|حِيمِنَ الرَّحْمَةِ اللّٰهِ بِسْمِ°:hearts:

#تابع_قوانین_جمهوری_اسلامی_ایران IR

به ┐youfiii┐ خعش آمدید 😞❤

°|❤👤|°

#زندگی.زندان.سرد.آرزوهاست❤👍

#دنیا.قشن_گه.اما.تو.نقاشی:book:

#نه.لا.به.لا.ی.یک.مشت.آدم.لاشی:ok_hand::100:

#این.روزا.هچکی.مثل.حرفاش.نی:no_pedestrians::broken_heart:

#خوبی.ینی.گناه👤🌀

┐youfiii@

یه #وقتی ای ن قدر #خوابم میاد #که از لحاظ #روحی
احتیاج #پی‌دا می‌کنم ، #عزرائیل برام #لال‌ای بی‌خونه

♡ youfiii@ >-

هیچی اندازه مشکلات خانوادگی ادمو تغیر نمی‌ده

♡ youfiii@ >-

#پروف#بیو#چالش

♡ youfiii@ >-

گیر کردن بین ی مشت دیکتاتور زورگو ب اسم خانواده

♡ youfiii@ >-

ینی اونم زل میزنه به #آنلاین بودنم ی آ ف ق ط م ن
دیوونم؟!:

♡ youfiii@ >-

مواظب تایپ کردنت باش پشت هر اکانتی #قلبی
می‌تپه

منبع تکست های حرف دل دخت را 🦋❤

لف دیگه خز شده گشنگم:hocho:

تب با هر آماری:

deathheaven_007@

#اغوش_استاد:crescent_moon:

301

عاطفه برگشت ولیوان وگرفت سمت پناه و اروم به خوردش داد همین که
یکم حالش بهترشد دراز کشید وروبه عاطفه گفتم:

_توبمون پیشش

_باشه داداش

باعلیرضا بیرون اومدیم از اتاق ودر وبستم که علیرضا گفت:

_کارکی بود؟

_باباجونت

ناباور بهم نگاه کرد وگفت:

_بیخیال داداش بابا این کارونمیکنه

_بلای جون وزن وبچه هام کیه الان؟

چیزی نگفت که پوزخندی زدم گفتم:

_کاشکی یک درصد تو وعاطفه هم اینارو میشناختین

_داداش اروم باش

_وای به روزی که یک مو از سرشون کم بشه اون وقت که میشم قاتل
جون اون آدمی که اسم خودشو گذاشته پدر

_پناه خانم گفت اون ون دیده حتما میخواستہ فقط بترسونتش

_غیراینم نیست

:Join↔:hatching_chick::hearts「
:crescent_moon:استاد:

302

میخواهی چیکار کنی؟

کاری که لازمه

چه کاری؟

رفتم سمت میز وگوشی پناه رو برداشتم و شماره غزل واز توگوشیش
برداشتتم و گذاشتمش رومیز گوشه و شماره وگرفتم که علیرضا گفت:

به کی زنگ میزنی؟

صبر کن

با صدای غزل نگاهم واز علیرضا گرفتم وگفتم:

_بله بفرمایید؟

_سلام غزل خانم خوبین؟سلطانی هستم

_سلام ممنون شماخوبین پناه خوبه؟

_ممنونم ماهم خوبیم...راستش باید ببینمتون

_چیزی شده؟

_بهتون میگم فقط نمیخوام پناه چیزی بفهمه

_نگران نباشین

_ممنون براتون یه ادرس میفرستم لطفا عصر بیایین اونجا

_حتما

Join↔:hatching_chick::hearts |

#اغوش_استاد:crescent_moon:

303

بعد از اینکه تماس و قطع کردم و پرتش کردم رومبل و نشستم رومبل و سرم
وبین دستام گرفتم که دست علیرضا نشست رو شونم و گفت:

_داداش به خودت بیا

_یه قولی بهم میدی علیرضا؟

_جان؟

_باید هواست به پناه باشه چون ممکن یه روزی نباشم تو نباید بذاری
بابانزدیک پناه و بچه ها بشه

ناباور بهم نگاه کرد و گفت:

_چرت و پرت نگو امیرعلی

_بهم قول بده

_قول میدم...اما خودت باید مواظبشون باشی داداش

سری تکنون دادم که دودل گفت:

_داداش

_جانم؟

_میگم بهتر نیست به مادر بگیم؟

باخشم بهش نگاه کردم که نگران بهم کرد.

:Join↔:hatching_chick::hearts┌

PROF#

در حال نوشتن پارت جدید.....

#اغوش_استاد:crescent_moon:

اروم گفت:

_اون شاید بتونه جلوی پدر و بگيره

پوزخندی زدم گفتم:

_اون؟ كافيه بفهمه بجای اينكه پشت پدر و خالی كنه و طرف بچش
باشه... بخاطر منفعتش طرف پدره

نگران و كلافه بهم نگاه كرد و گفت:

_چرا بابا اون دختر تماس گرفتی؟

_اون دختر دوست پناه بود لازم باهاش حرف بزنم

_درباره چی؟

_خودت بيا مي فهمی

بلندشدم ورفتم سمت اتاقم و دروبازکردم و به در تیکه دادم و به پناه و عاطفه
نگاه کردم و گفتم:

_زن داداش و خواهرشوهر خوب خلوت کردینا

پناه با خجالت سرش و انداخت پایین و عاطفه خندید و گفت:

_اذیت نکن داداش

_فعلا که شما عشق من اذیت کردی که اینطوری سرخ و سفیدمیشه

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

آمدم براتون پارت بزارم:relieved:🕒:walking:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

305

عاطفه بابیت به من و پناه کرد و گفت:

–من؟

–اره دیگه

پناه خندید و گفت:

–امیرعلی اذیتش نکن

خم شدم گ*و*ن*ه* پناه و ب*و*س*ی*د*م و گفتم:

–چشم

عاطفه لبخندی زد و گفت:

–اینجا م*ج*ر*د*ن*ش*س*ت*ه

با لبخند مرموزی بهش نگاه کردم و گفتم:

–جدی میگی؟

–اره داداشم

پناه و ب*غ*ل گرفتم و ل*ب*ا*ش و م*ح*ک*م ب*و*س*ی*د*م که
عاطفه هینی گفت واروم ازش جداشدم که پناه باحرص م*ش*ت
ک*و*ب*ی*د*ب*ه س*ی*ن*م وگفت:

_امیرعلی

عاطفه سری از تاسف برام تگون دادو گفت:

_متاسفم برات خان داداش

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

:crescent_moon:استاد:#اغوش

306

نگاهی به پناه و عاطفه کردم وگفتم:

_ای خدا دیدی چطوری هردوشون پشتم و خالی کردن هی تنهاموندم

علیرضا اومدداخل وگفت:

_خودم هواتو دارم داداش

_دمت گرم داداش

عاطفه جیغی زد که بابتهت بهش نگاه کردیم که لبخندی زد و گفت:

_گرسنمه من

پناه ازم جداشدوگفت:

_وای امیرعلی نداشتی من بلندشم الانم چیزی نیست

_چیزی نشده عزیزدلم الان غذاسفارش میدم...خب چی میخورین؟

عاطفه نگاهی بهمون کردوگفت:

_پیتزا

_بقیه؟

_برای ماهم همون وبگیر امیرعلی

_چشم عزیزم

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

2k شدنمون مبارک:relaxed:

خب خب بریم سراغ پارت ها

#اغوش_استاد:crescent_moon:

307

بعداز ناهار نگاهی به ساعت کردم وبلندشدم وبه علیرضا اشاره کردم که
اونم بلندشد پناه نگاهی بهمون کردوگفت:

_کجا؟

خم شدم گ*و*ن*ش*و*ب*و*س*ی*د*م وگفتم:

_من وعلیرضا تایه جایی میریم وبرمیگردیم قربونت برم

_باشه مواظب خودتون باشی

علیرضا خندیدوگفت:

_نگران نباش زن داداش هواسم بهش هست سالم برش میگردونم

پناه خندیدوچیزی نگفت وزدیم بیرون از خونه ودکمه آسانسور وزدم وزنگ
وزدم غزل که سریع جواب داد:

_سلام آقای سلطانی من الان راه میفتم

_سلام پس میبینمتون...میخوایین پیام دنبالتون؟

_نه ممنون ماشین دارم میام خودم

_منتظرم

_خداحافظ

「Join↔:hatching_chick::hearts
#اغوش_استاد:crescent_moon:
308

تماس وقطع کردم و رفتیم سمت ماشینم که علیرضا گفت:

–چی گفت؟

–داره راه میفته

–خوبه...

امامن هنوزم نفهمیدم چی میخوای بگی بهش

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_یکم صبرداشته باش

_حله

سوارشدیم واستارت زدم وروندم سمت کافی شاپی که به غزل آدرس داده بودم بعداز یک ساعت رسیدیم پیاده شدیم ورفتیم داخل که چشمم به غزل خورد نشسته بود؛

باعلیرضا رفتیم سمت میزی که نشسته بود بادیدنمون لبخندی زد وبلندشد ونگاهی بهمون کردوگفت:

_سلام

_سلام خوبین...شرمنده بهتون زحمت دادیم

_خواهش میکنم استاد

نگاهی به علیرضا کردکه لبخندی زدم وگفتم:

_ایشون برادرم علیرضا هستن

_خوشبختم

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

309

خواستم چیزی بگم که با صدای گوشیم نگاهم واز اون دوتا گرفتم وگوشیم
واز توکتم در اوردم وبهش نگاه کردم بادیدن اسم رضا جواب دادم صدای
شادش توگوشم پیچید:

_سلام بابایی

خندیدم وگفتم:

_سلام چطوری؟

_خوب توخوبی پناه وبچه هاخوبن؟

_ همه خوبیم

_ خدا رو شکر

_ عزیزی

یهو جدی شدو گفت:

_ امیر از صبح که دیگه خبری نشده؟

نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم که گفت:

_ چیشده؟

_ ظهر ادم فرستاده بود درخونم پشت پنجره اتاقمو گرفته بودن و پناه رو
ترسونده بودن

رضا سکوت کرد و به غزل نگاه کردم که با چشمای گردشده بهم نگاه کرد
اروم گفت:

چی میگین؟

:Join:heart::confused

#اغوش_استاد:crescent_moon:

310

علیرضا هول کردو گفت:

_اروم باشین الان حالش خوبه...

اتفاقی نیفتاده براش

غزل نگاهش وازم گرفت وبه علیرضا نگاه کردوباصدای لرزونی گفت:

_چطور نگران نباشم؟دوستمه

علیرضا بلند شد وبهش یه لیوان اب دادوسعی داشت راضیش کنه پناه
خوبه؛

از واکنش علیرضا ابرو هام بالا پرید که باصدای رضابه خودم اومدم که
کنجکاو گفت:

_صدای غزل؟

_اره

_شما با هم هستین؟

_اره من و غزل خانم و علیرضا

_چرا؟

_ادرس خونه اون لندهور را رو خواستم

_خب میخوای چیکار کنی؟

_میخوام برم خواستگاری...اگه راضی نشن مجبورم دست زور و به کار ببرم
براشون

Join↔:hatching_chick::hearts: @agoos_ostad

پارت داریم ☺

#اغوش_استاد:crescent_moon:

311

خندید و گفت:

_اون وقت باکی میخوای بری خواستگاری

مظلوم گفتم:

_والا قصد دارم عاطفه و علیرضا ببرم به عنوان پدر و مادرم نقش بازی کنن

با صدای بلند خندید به غزل و علیرضا نگاه کردم غزل داشت می خندید
و علیرضا با حرص نگاهم می کرد که گفتم:

_چیه راست میگم خو انتظار نداری برم به باباجونت بگم برو خواستگاری
برام... کافیه اون خبردار بشه اون وقت دیگه این دفعه به هیچکدوممون
رحم نمیکنه

علیرضا چیزی نگفت که رضا از پشت تلفن گفت:

_بیخیال این حرفا داداش کمکی از ما برمیاد؟

_اره

_جان

_ساقدوشم شو

_ای به چشم رفیق:revolving_hearts:

خندیدم وگفتم:

_بذار زنده از خونه اون لندهور پیام بیرون بعدتاییدکن joy:☹️:

Join↔:hatching_chick::hearts┐

بچه ها ازتون یه خواهش دارم فقط اون بالا زاپاس کانال گذاشتم لطفا
عضو شید تا یه وقت اگه کانال. مون پرید به مشکل برمیخوریم و گممون
نکنید

d

پارت داریم

#اغوش_استاد:crescent_moon:

بعد از اینکه ادرس و شماره تلفن اون لندهورا رو گرفتم باعلیرضا برگشتیم
خونه که عاطفه در وباز کرد وباخم بهمون نگاه کردوگفت:

_چه عجب اقایون

علیرضا نگاهی بهش کردوگفت:

_بکش کنار حوصله ندارم

عاطفه باتعجب بهش نگاه کردوگفت:

_وا چته؟

علیرضا رفت سمت اتاق ودرو بست عاطفه بهم نگاه کرد وگفت:

_داداش این چشه؟

منم واقعا کنجکاو بودم بدونم چشه اما میدونستم الان اصلا حوصله حرف
زدن نداره لبخندی روبه عاطفه زدم وگفتم:

چیزیش نیست قربونت برم

مطمئن؟

اره عزیزم

نگاهی به اطراف کردم وگفتم:

پناه کجاست

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

#اغوش_استاد:crescent_moon:

313

تواشیزخونه

چیکار میکنه؟

اشپزی

ابروهام بالاپرید و سری تکون دادم و رفتم سمت آشپزخونه و به پناه که داشت غذا درست می کرد نگاه کردم و لبخندی زدم و رفتم پشت سرش و از پشت بغلش کردم که لبخندی زد و گفت:

_سلام عزیزم

_سلام زندگیم چرا بلندشدی دکتر مگه نگفت استراحت کن

دست گذاشت رو دستام و گفت:

_من خوبم عزیزم

پشت گردنش و بوسیدم که گفت:

_امیرعلی

_جان؟

_کجا بودین؟

_رفته بودیم یه جایی علیرضا کار داشت به من مربوط نبود عزیزدلم

_راستی آقا علیرضا کجاست؟

「Join↔:hatching_chick::hearts

پارت داریم

بالا باشین:heart_eyes:

هستین؟

#اغوش_استاد:crescent_moon:

314

عاطفه او مدد داخل آشپزخونه رفت سمت یخچال و گفت:

_ندیدی مگه بی اعصاب رفت تواتاق و حرف نزد

پناه برگشت سمتم و کنجکاو بهم نگاه کرد و گفت:

_چیزی شده امیر

عاطفه هم بهم نگاه کرد و گفت:

_پناه راست میگه علیرضا چشمه تو میدونی نمیگی؟

نگاهی بهشون کردم وگفتم:

_مظلوم گیر اوردین برین از خودش بپرسین من چه میدونم دخترا

_داداش

اخمی کردم وگفتم:

_زهرمار...برو ازخودش بپرس چشه منم عین شماهانمیدونم چیشده وچه
مرگش

از آشپزخونه زدم بیرون وخواستم برم سمت اتاقم برم حموم اما پشیمون
شدم واول رفتم سمت اتاق مهمون که علیرضا رفته بود در زدم که صداش
به گوشم خورد:

_بیاتو داداش

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

پارت داریم

بالا باشین:blush:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

315

لبخندی زدم و دروباز کردم و گفتم:

_از کجافهمیدی منم؟

لبخندی زد و گفت:

_از اونجایی که در زدی عاطفه هیچ وقت در نمیزنه داداش...

هعییی اونقدر نبودی پیشمون که خبرنگداری ازهیچی

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_حق باتوداداش کوچولو

نشستم روتخت کنارش و گفتم:

چت شده؟

سوالی بهم نگاه کرد که ادامه دادم:

همه میدونیم حالت خوب نیست

پوزخندی زد وگفت:

مطمئنی؟

منظورت چیه؟

هیچ وقت به فکر من نبودین ونفهمیدین چی به من میگذره

علیرضا

Join↔:hatching_chick::hearts┌

#اغوش_استاد:crescent_moon:

316

سرش و گذاشت روپام وگفت:

_امروز که غزل و دیدم یاد ماهک افتادم

چشمام و بادردبستم سکوت کردم که ادامه داد:

_نگرانیاش...خنده هاش همه چی غزل عین ماهک من بود داداش...من
باعث شدم ماهک بمیره

دستم و بردم تو موهاش و باصدای گرفته ای گفتم:

_علیرضا توهیچ تقصیری نداری

_من باعث شدم ماهک و مانیا بمیرن داداش اگه من احمق پشت فرمون
خوابم نمیبرد الان زن و بچم زنده بودن...همش باخودم میگم من
چرا زندگی میکنم وقتی ادمای مهم زندگیم وازدست دادم

_اروم باش داداشم

_داداش

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

_جان داداش

_هرچقدرهم بابا جلوت وگرفت تو کوتاه نیا...نذارعین من حسرت
داشتنشون رودلت بمونه

_باشه عزیزدلم...پناه وعاطفه نگرانت شدن

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

پارت داریم

بالا باشین

برای فردا:joy:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

317

بلندشدنشست ودستی به صورتش کشیدوگفت:

_بیخشید

موهاش وبهم ریختم وگفتم:

_بابت چی؟

_اینکه نگرانتمون کردم

بغلش کردم و سرش وبوسیدم وگفتم:

_داداش کوچولو هیچ وقت خودت ومقصر ندون...توتقصیری نداری

_باشه

چشمام وبستم وتودلم گفتم:

کاشکی می شدبخت بگم کی واقعامقصر مرگ زنت ودختر دوسالت علیرضا
اما نمیتونم فقط بخاطرخودت...

بلندشدم وگفتم:

_پاشو منم برم ح*م*و*م وبعدهش شام بخوریم

_باشه داداش

ازاتاق بیرون اومدم که پناه وعاطفه بهم نگاه کردن که لبخندی زدم وگفتم:

_حالش خوبه نگران نباشین

:Join↔:hatching_chick::hearts┐

:dancer:👧👧 پارت داریم